

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ







زنان آسمانی

سپهرمان خرا

زندگی و خاطرات شهیده حافظه سلیمان شاهی

منیژه جانقلی



زینت شهادت

واحد انتشارات
میدان شهید و نور تهران

این کتاب با همکاری
بنیاد شهید و امور ایثارگران تهران بزرگ
منتشر شده است.

سرشناسه: جانقلی، منیژه، ۱۳۵۱
عنوان و نام پدیدآور: میهمان خدا: گزیده‌ای از زندگی شهیده حافظه
سلیمان شاهی / نویسنده منیژه جانقلی
مشخصات نشر: تهران: بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و
ارتباطات فرهنگی، نشر شاهد، ۱۳۸۷
مشخصات ظاهری: ۵۳ص: مصور.؛ ۹/۵×۱۹/۵ س م
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۳۱۳-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیفا
عنوان دیگر: گزیده‌ای از زندگی شهیده حافظه سلیمان شاهی
موضوع: سلیمان شاهی، حافظه، ۱۳۱۲-۱۳۶۶.
موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات.
موضوع: واقعه مکه، ۱۳۶۶

شناسه افزوده: بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشر شاهد
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ ج۲ ۷۵س/۱۶۶۸ DSR
رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۳۴۲۴۹

میهمان خدا
زندگی و خاطرات شهیده حافظه سلیمان شاهی
تدوین: منیژه جانقلی

نوبت چاپ: سوم - ۱۳۹۵ تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
طراح جلد: شهرام عظیمی ■ صفحه‌آرایی: اسماعیل راد
حروف‌چینی: لاله ولی‌اللهی ■ امور فنی: مقداد منتظری
امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه‌ی فرهنگی هنری شاهد
قیمت: ۴۲۰۰۰ ریال ■ شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۳۱۳-۴

تهران - خیابان آیت الله طالقانی - خیابان ملک الشعراء بهار شمالی - شماره ۵
معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران
نشر شاهد - تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۳۰۹۲۴۹

توزیع مؤسسه‌ی فرهنگی هنری شاهد: ۸۸۳۱۷۱۶۴ - ۸۸۲۳۵۸۵
فروشگاه‌های نشر شاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر



تاریخ اسلام و ایران سرشار از سلحشوری‌ها و شور ناب زن مسلمان است. رشادت‌های بانوان مسلمان در تمام برهه‌های تاریخ از جمله در جریان مشروطه ایران و کشته شدن بانوان در لباس مردانه و تا عصر انقلاب اسلامی که داستان دگر است بر کسی پوشیده نیست.

نقش زنان در انقلاب اسلامی و در دفاع مقدس در دو حوزه‌ی کلی قابل ترسیم است. یکی فعالیت‌های جمعی مانند شرکت در تظاهرات علیه رژیم منحوس پهلوی و نه دوشادوش مردان بلکه به شهادت، تاریخ پیشاپیش مردان پرچم انقلاب را پیش بردند. دیگری فعالیت‌های ویژه و تقریباً فردی در سطح مدیریت کشور و در حوزه‌های تخصصی در امور مربوط به انقلاب و دفاع مقدس است.

همچنین کم نبودند بانوانی که با هم‌مرزمی با همسران

دلیرشان آماج اهداف تروریستی منافقان و منحرفان قرار گرفتند و گل‌های سرخ زخم‌های شهادت را بر سینه نشانند. کم نبودند زنانی که به دلیل آن که رهبر و امام راهشان در میان مردم شهر بی‌سنگر به مبارزه ادامه می‌داد، شهر خود را برای یافتن جان‌پناهی ترک نکردند و تا آخرین نفس و تا آخرین قطره‌ی خون مقدس‌شان در پیمان با رهبرشان ایستادگی کردند و مصداق «من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر» شدند.

زنانی که سربند سرخ «رهسپاریم تا شهادت» را بر پیشانی نورانی فرزند، برادر و همسر خود می‌بستند و با حضور آنان در جبهه‌ها، خود وظایف مرد زندگی را در خانواده به دوش کشیدند تا مردان‌شان با فراغت در دفاع از اسلام و ایران بکوشند. زنانی که در طول اسارت همسر خود درس آزادگی به مردان دادند. دخترانی که در عنفوان جوانی با وجود جمال و کمال؛ عشق، عفت و ایثار را در کنار جانبازان با صبوری آمیختند و شربت‌ی گوارتر از شهادت را تجربه کردند.

اینک وقت درنگی است برای بیداری و رویدن از گونه‌ی رویدن آن سروهای استوار. اینک بیرق پیام آن‌هاست افتاده بر دوش آنان که مانده‌اند.

این کتاب که جزئی از مجموعه کتاب‌های «زنان آسمانی» است با همت نشر شاهد و تلاش و همکاری صمیمانه‌ی سرکارخانم فاتحی دبیر محترم ستاد کنگره‌ی بین‌المللی بزرگداشت شهدای زن منتشر شده است تلاش ناچیزی است برای تجلیل از مقام رفیع آنان، باشد که مقبول افتد.

چکیده



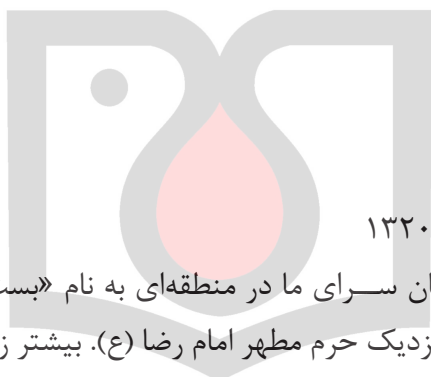
حافظه سلیمان شاهی در سال ۱۳۱۲ در شهر اردبیل به دنیا آمد. در کودکی به همراه خانواده به شهر مقدس مشهد کوچ کرده و به عنوان سرایدار یک میهمان سرا، همان جا ساکن شدند. در سن نوزده سالگی ایشان با مردی نابینا که از همسر سابق خود دو فرزند دختر داشتند، ازدواج کردند. که حاصل این ازدواج ۷ پسر است با نام‌های

- محمدعلی مهدویان
- محمد تقی مهدویان
- محمد صادق مهدویان

- محمد باقر مهدویان
- محمد حسین مهدویان
- محمد حسن مهدویان
- مجید مهدویان

و دو دختر او از همسر سابق شوهرش به نام‌های:
نرگس و طیبه

شهیده حافظه سلیمان شاهی در سال ۱۳۵۲ همسر خود را از دست داده و مسئولیت نگهداری فرزندان را پذیرفت. ایشان برادر کوچک خود را در جریان انقلاب از دست داد و در طول سال‌های ۶۱ نوهی دختری، سال ۶۳ مجید مهدویان و ۶۵ محمد حسن مهدویان را تقدیم انقلاب و اسلام کرد. سرانجام در سال ۱۳۶۶ در سفر حج در راهپیمایی براءت از مشرکین به دست نیروهای سعودی به شهادت رسید. ایشان فعالیت‌های چشمگیری در بسیج داشته و گرداننده‌ی بسیاری از فعالیت‌های پایگاه بسیج بوده‌اند.



سال ۱۳۲۰

میهمان سرای ما در منطقه‌ای به نام «بست» بود، درست نزدیک حرم مطهر امام رضا (ع). بیشتر زائرهایی که برای زیارت می‌آمدند، میهمان سرای ما را انتخاب می‌کردند. پدر سال‌ها پیش، این میهمان سرا را راه اندازی کرده بود.

آقای سلیمان‌شاهی هر سال، وقتی از اردبیل با زن و بچه‌هایش برای زیارت به مشهد می‌آمدند، در میهمان سرای ما می‌ماندند. خون گرم بودند و ترک زبان. آن سال وقتی آمدند، دختر بزرگشان نبود. می‌گفتند

از بیماری فوت کرده است.

دختر دومشان، حافظه، هشت سال بیشتر نداشت. سه پسر هم داشتند که همگی کوچک‌تر از حافظه بودند.

همان سال بود که آقای غلام حسین سلیمان شاهی تصمیم گرفت، با خانواده در مشهد بماند و به عنوان سریدار در میهمان سرای ما مشغول کار بشود. پدر او را خوب می‌شناخت. اتاقی به آن‌ها داد و قرار شد بعد از آن، مسئولیت نگهداری از میهمان سرا و سرویس دادن به میهمان‌ها با آقای سلیمان شاهی باشد.

من ده سال بیشتر نداشتم. خانه‌ی ما هم کنار همان میهمان سرا بود. هر روز سری به میهمان سرا می‌زدم. حافظه اغلب مشغول نظافت بود. پا به پای مادر اتاق‌ها را جارو می‌کشید و ملافه‌ها را می‌شست.

گاهی اوقات، در حالی که برادر کوچکش، جواد، را به پشت بسته بود، پله‌های میهمان سرا را با دستمال خیس می‌کرد و برق می‌انداخت.

بعضی اوقات می‌گفتم: «حافظه، چه قدر کار می‌کنی؟ بیا برویم کوچه، کمی هم با بچه‌ها بازی کن.»

نگاهم می‌کرد و با لهجۀ شیرین ترکی که لابه لایش کلمات فارسی هم به گوش می‌رسید، می‌گفت: «چه طور دلم بیاید مادر را دست تنها بگذارم، گناه

دارد».

فقط وقتی به مکتب می‌رفت، بچه به بغل نبود. کتاب به دست، روسری اش را زیر چانه گره می‌زد و دست برادرش را می‌گرفت و هر دو به مکتب خانه می‌رفتند. چند سال بیشتر هم نرفت. داخل سالن می‌نشست و برای زوار قرآن می‌خواند. گاهی می‌شنیدم با صدای بلند برای پیرزن ها و فرزندان شان، زیارت نامه می‌خواند. بی غلط و شیوا می‌خواند. کلمات عربی با لهجه‌ی ترکی اش مخلوط می‌شد و به جان می‌نشست. همیشه او را آماده به دعا و قرآن خوانی می‌دیدم. تعجبم از این بود که او حتی هدایایی که زائران به خاطر تلاوتش به او می‌دادند، رد می‌کرد.

احمد صادقی



سال ۱۳۳۱

با این که چند سال کوچک‌تر از حافظه بودم، اما با هم بزرگ شدیم و بیشتر وقتمان را با هم می‌گذراندیم. همیشه مشغول کاری بود. او نسبت به من فرصت کم‌تری داشت چون به مادر کمک می‌کرد. من کار نمی‌کردم، اما اوقات فراغت را در کنار او می‌گذراندم.

حافظه مشغول پاک کردن سیزی بود. کنارش می‌نشستم و کمکش می‌کردم. نوزده سال داشت. یاد حرف‌های دیشب پدر افتادم. از صبح با خودم کلنجار

رفته بودم تا در مورد این مسئله‌ی مهم با او صحبت کنم، اما جرأت نمی‌کردم. بالاخره دل را به دریا زدم و گفتم:

- «پدرم با پدرت صحبت کرد؟» هر چند هیچ‌گاه او را عصبانی ندیده بودم، اما می‌ترسیدم عکس‌العمل ناخوشایندی ببینم. مثل دخترانی که پای سفره‌ی عقد نشسته باشند، رنگ به رنگ شد. ادامه دادم: «آقای مهدویان را می‌شناسی؟ همان که هر روز سبد به دست به اینجا می‌آید و به زوار جنس می‌فروشد».

سرش را به تأیید تکان داد.

- آره، یک بار هم از او عطر و مفتاح خریدم.

- در موردش چه می‌دانی؟

- می‌دانم زنش چند سال پیش فوت کرده است و دو دختر سه ساله و پنج ساله دارد. می‌دانم چشمش هم نابیناست و کارش دوره گردی است. تسبیح و مهر و کلاه و مایحتاج زوار را می‌فروشد. می‌دانم که اهل تبریز است و هم زبان ما.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «پس لابد می‌دانی

که پدر می‌خواهد برایت آستین بالا بزند؟»

و منتظر عکس‌العملش ماندم. هیچ واکنشی نشان

نداد. ادامه دادم: «و تو را معرفی کرده است؟»

هم چنان سبزی پاک می‌کرد. سکوتش را که دیدم، پرسیدم: «البته من به پدر گفتم که تو حیف هستی. تو جوانی و دختر. می‌توانی همسری بهتر از او پیدا کنی». هم چنان سر به زیر و مشغول به کار بود. پرسید: «چه کسی از آن طفل معصوم‌ها نگهداری می‌کند؟» گفتم: «هیچ کس. این بنده‌ی خدا هم در این شهر مثل شما غریب است. شنیده‌ام، دخترها را به امید همسایه‌ها یا اقوام دور همسرش در خانه می‌گذرد. معلوم نیست چه کسی کارهایشان را انجام می‌دهد. خودش که تمام روز با پای پیاده از این میهمان سرا به آن میهمان سرا می‌رود. گاهی دخترها را کنارش دیده‌ام. چشمانش پر از اشک شد. تنها جمله‌ای که شنیدم این بود: «کاش می‌شد کاری برایشان کرد».

زهرا صادقی

سال ۱۳۳۱

به یک هفته نکشید. پدر عاقد آورد و آن دو به عقد هم در آمدند. پدر و مادرش چندان راضی به این وصلت نبودند. روزی که قرار بود عاقد بیاید، حافظه رخت نو به تن کرد و چادر سفید به سر داشت. کنارش بودم که مادرش آمد و گفت: «حافظه جان، یک بار دیگر فکر کن. تو هنوز جوان هستی. می‌توانی شوهری بهتر از این پیدا کنی. آخر تو چه طور می‌خواهی آن دو تا طفل معصوم را بزرگ کنی؟ آن هم با یک مرد نابینا؟»
حافظه مثل همیشه آرام و خونسرد بود.

- مگر برادرهایم را بزرگ نکردم. آن‌ها هم مثل برادرهای من. بالاخره باید کسی هم پیدا شود در حق این بچه‌ها مادری کند.

جشن ساده‌ای برگزار کردند. میهمانان جشن، روی هم بیست نفر نمی‌شدند. حافظه از من خداحافظی کرد و به خانه‌ی جدیدش رفت. خانه‌ای که تا محله‌ی ما فاصله‌ی چندانی نداشت.

حافظه که رفت، جای خالی‌اش را همه احساس می‌کردند. هر چند روز یک بار، دست دخترها را می‌گرفت و دیدن پدر و مادرش می‌آمد.

دل‌م برای صحبت‌ها و قصه‌های آذری شیرینش تنگ شده بود. وقتی فهمیدم آمده، به دیدنش رفتم. دخترها کوچک بودند. لباس نو به تن داشتند و موهایشان مرتب شانه شده بود. مؤدبانه کنار حافظه نشسته بودند.

برایشان چای ریخت و میوه پوست کند و گفت: «حالا بروید در حیاط بازی کنید».

همین که رفتند، سر صحبت را باز کردم.

- خوب، حافظه جان چه خبر؟ اذیتت نمی‌کنند؟

خندید، از پنجره نگاهی به حیاط انداخت.

- بچه‌های خوبی هستند. درست مثل پدرشان.

صدای گریه‌ی طیبه را که شنید، سراسیمه به سمت

حیاط دوید. بچه زمین خورده بود. فوراً بغلش گرفت
و به داخل آورد. آن قدر نوازشش کرد تا بچه خوابش
برد.

زهره صادقی





سال ۱۳۳۲

مهربان تر از او ندیده بودم. چشم که باز می کردم، خنده ای بر لبانش شکفته بود تا زمانی که دوباره خوابم ببرد. آن قدر بالای سرمان می نشست و قصه می گفت و لالایی می خواند تا چشمانش سنگین می شد و رخسار بشاشش محو.

گاهی اوقات همسایه ها ما را که تنها در حیاط می دیدند، به کناری می کشیدند و می پرسیدند: «مامان زهرا، اذیتتان نمی کند. غذا برایتان می پزد»؟
نمی دانستم چرا این سوال ها را می پرسند. مامان

صدایش می‌زدیم. خودش این‌طور دوست داشت. بابا هم اسمش را عوض کرده بود و زهرا خانم صدایش می‌کرد.

از وقتی مامان آمده بود، زندگی ما از این‌رو به آن‌رو شده بود. هر چند روز یک بار دست ما را می‌گرفت و به حمام می‌برد. خودش برایمان لباس نو دوخته بود. آن‌ها را به تنمان می‌کرد و به گردش می‌برد. هفته‌ای یک بار هم دسته‌جمعی می‌رفتیم زیارت. از خانه‌ی ما تا حرم امام رضا، راه زیادی بود. مادر دست مرا می‌گرفت، طیبه را بغل می‌کرد و پدر هم کنار ما، با آن عصای سفیدش می‌آمد تا به حرم می‌رسیدیم.

کنار ضریح می‌نشست، نماز می‌خواند و با صدای بلند دعا می‌کرد. در عالم کودکی صدای دلنشین دعایش، آرامش می‌کرد، مخصوصاً وقتی می‌گفت: «خدایا سعادت‌ی بده تا مادر خوبی برای این کودک‌ان باشم. خدایا عاقبت به خیرشان کن». وقتی طیبه را بغل می‌گرفت و با خود بیرون می‌برد، نگاه همسایه‌ها را جور دیگری می‌دیدم. گاهی بعضی گوشه و کنایه می‌زدند و می‌گفتند: «جلو چشم ما این کارها را می‌کند».

معنای این حرف‌ها را نمی‌فهمیدم ولی می‌دانستم او همان فرشته‌ای است که خداوند از آسمان برایمان

فرستاده است. همان فرشته ای که در پس اشک ریختن های روزانه‌ی ما دو خواهر، در زمان تنهایی‌مان از خدا خواسته بودیم.

هر دو می‌دانستیم که زمان تنهایی‌ها و گرسنگی‌ها به سر آمده است. مادر بهترین غذاها را می‌پخت. بوی غذا که در خانه می‌پیچید، یاد مادر در دلم زنده می‌شد. بوی عطرش که به مشام می‌رسید، گویا عطر و بوی مادر بود که در خانه پیچیده بود.

صبح که از خواب بیدار می‌شد و صبحانه‌ی ما را می‌داد، شانه به دست، نوبتی موهای ما را شانه می‌زد و می‌بافت. می‌گفت: «دخترهای مامان زهرا باید مرتب و تمیز باشند».

همسایه‌ها با تعجب نگاهمان می‌کردند. هرگز ما را تا این حد پاکیزه و تمیز ندیده بودند. مادر باردار بود. گوشه‌ی اتاق می‌نشست و قرآن می‌خواند. من و طیبه را هم صدا می‌زد و می‌گفت: «بیایید کنار من بنشینید تا برایتان قرآن بخوانم. بعد از آن می‌خواهم به شما خواندن و نوشتن یاد بدهم».

دو تا دفتر و مداد خریده بود و هر روز حروف را با ما تمرین می‌کرد. پای کرسی می‌نشست و همین‌طور برای ما و پدر ژاکت می‌بافت و قصه‌های شاهنامه را

تعریف می کرد.

شبی که قابله آمد و گفت: «زایمان نزدیک است!» تازه از عید گذشته بود. درخت ها شکوفه کرده بودند و هوا نیمه سرد بود. خانهای ما دو اتاق بیشتر نداشت. یک روز صبح وقتی بیدار شدیم، مادر را در آن اتاق بچه به بغل دیدیم. باور نمی کردم مادر زایمان کرده باشد. با خوشحالی به طرفش رفتم. خواستم دست در گردنش بیندازم که قابله گفت: «حال مامان خوب نیست».

پدر گوشه‌ی اتاق نشسته بود و با خوشحالی می خندید. عصای سفید هم کنارش بود. بچه در بغلش، او را لمس می کرد. به طرفش رفتم و گفتم: «بابا جان. بچه دختر است یا پسر؟» پدر بچه را به بغلم داد و گفت: «بیا داداشت را نگاه کن. برایم بگو شبیه کیست؟»

مادر لبخند زد: «شبیه هر کسی که باشد به پای دخترهای خوشگلم نمی رسد».

اسمش را گذاشتیم محمد علی. مادر بزرگ چند روز پیش ما ماند. کاجی و تخم مرغ پخت و ما آن قدر خوردیم که حالمان بد شد.

محمدعلی زیاد گریه می کرد. بیشتر شب ها نمی خوابید و مادر از این وضعیت کلافه بود. محمد علی را بغل می گرفت و تکان می داد. صدای گریه های او

نمی گذاشت ما بخوابیم. گفتم: «مادر جان بده به من،
شما خسته اید، کمی بخوابید».

با مهربانی دستی بر سرم کشید و گفت: «عزیزجانم،
تو خودت بچه ای. هفت سال بیشتر نداری».
دو سال بعد که محمد تقی به دنیا آمد، دیگر بزرگ
تر شده بودم. با پدر و مادر در نگهداری بچه ها کمک
می کردیم.

مادر همیشه می گفت: «این پسرها خیلی اذیتم
می کنند. در عوض این دخترها مثل دسته ی گل
می مانند. کاش می توانستم خوشحالشان کنم».
نرگس مهدویان، دختر ارشد شهیده



سال ۱۳۳۶

تمام ذهنش پی خوشحال نگه داشتن ما بود. وقتی پدر آمد و گفت: «بالاخره نام نویسی کردم. بالاخره امام حسین (ع) ما را طلب کرد».

مادر خندید و چشمانش را به ما دوخت و گفت. فقط به خاطر گل روی این دخترهاست. اگر نرگس و طیبه دعا نمی کردند، هیچ وقت این زیارت نصیبمان نمی شد. از همه ی اقوام و دوستان خداحافظی کردیم و شش نفره راهی عراق شدیم.

دقیقا به یاد ندارم چند روز در راه بودیم، اما وقتی

رسیدیم کربلا، هوا گرم بود و آفتاب سوزاننده ای به صورت خشکمان می زد و داغی آن ما را یاد دشت کربلا و روز عاشورا می انداخت.

پدر نمی توانست تنهایی به زیارت برود. یا دسته جمعی می رفتیم یا مادر به نوبت دو نفر از ما را با خود می برد. کنار ضریح می نشستیم و برایمان زیارت نامه می خواند. من و طیبه هم از مادر یاد گرفته بودیم، قرآن بخوانیم. مادر خیلی دوست داشت ما را به مدرسه بفرستد، اما پدر راضی نمی شد و می گفت: «دوست ندارم بی حجاب به مدرسه بروند. همین که قرآن خواندن بدانند، کافی است.»

مادر از زیارت سیر نمی شد. شب ها که ما خواب بودیم به تنهایی راهی حرم مطهر امام حسین (ع) و حضرت ابوالفضل می شد. هیچ گاه تا این حد او را امیدوار و سرزنده ندیده بودم. وقت بازگشت از کربلا هم، دل نمی کند.

نرگس مهدویان



سال ۱۳۴۰

با این که چند سال از بازگشتمان از کربلا می‌گذشت، مادر همیشه طوری از آن سفر حرف می‌زد، گویی که همین دیروز آن جا بودیم. زمستان‌ها، دور کرسی که می‌نشستیم و تنقلات می‌خوردیم، مادر از ماجراهای سفر کربلا برایمان تعریف می‌کرد. بعد با صدای بلند برای پدر نهج البلاغه می‌خواند. پدر بعضی اوقات غلط مادر را می‌گرفت. و مادر می‌گفت: «کربلایی مهدی، شما که همه‌ی نهج البلاغه را حفظ هستی، چرا می‌گویی من برایت بخوانم؟» پدر لبخند می‌زد.

- دوست دارم صدای زهرایم را بشنوم.

رضایت و خشنودی در نگاه مادر موج می‌زد. با عشق زندگی می‌کرد. و این عشق را نیز به ما منتقل می‌کرد. همه دور کرسی می‌نشستیم. محمد علی، محمد تقی، محمد صادق و محمد باقر که تازه به دنیا آمده بود. فقط جای محمد حسین خالی بود که سال گذشته بیمار شد و فوت کرد.

مادر به بچه‌ها آموخته بود با ورود پدر، صلوات بفرستند. پدر پا به اتاق می‌گذاشت، بچه‌ها ساکت و با ادب پای کرسی می‌نشستند و صلوات می‌فرستادند.

مادر آب و حوله می‌آورد تا پدر دست‌هایش را بشوید و وضو بگیرد. سجاده را پهن می‌کرد تا نماز بخواند. اگر روزی پدر خسته و کلافه بود، می‌گفت: «کربلایی چه شده؟ از دست من یا بچه‌ها ناراحت هستید؟ بچه‌ها شلوغ کرده‌اند؟ من چیزی کم گذاشته‌ام؟»

با کلامش پدر را آرام می‌کرد. استکان چای را می‌آورد و با اشاره به بچه‌ها می‌فهماند که سر و صدا نکنند. به پسرها می‌گفت: «حق ندارید وقتی پدرتان می‌آید شلوغ کنید. بازی برای کوچه‌است. پدر خسته از سر کار برگشته و می‌خواهد استراحت کند.»

سبد مخصوص اجناسش را می‌گرفت، مرتب می‌کرد

و اگر جنسی تمام شده بود، جایگزینش می کرد.
نگاهش می کردم. نمی دانم چرا فکر می کردم او با تمام
خوبی هایش برایمان نخواهد ماند.

نرگس مهدویان





سال ۱۳۴۰

هیچ وقت احساس نکردم در خانه چیزی کم و کسر داریم. اگر هم داشتیم، نمی‌گذاشت ما بچه‌ها از آن آگاه شویم. تازه عقد کرده بودم و چیزی به مراسم ازدوادم نمانده بود.

مادر دیگ و مجمعی مسی را به اتاق آورد و مقابل پدر گذاشت و گفت: «کربلایی، این‌ها را بدون اجازه‌ی تو خریده‌ام، با پس‌انداز خودم، برای جهیزیه‌ی نرگس. خواستم نشانتان بدهم یک موقع بردن جهیزیه‌ی نگوئید چرا بدون اجازه‌ی من خریدی.»

پدر دستی به دیگ کشید: «تو که می‌دانی ما پول این چیزها را نداریم».

مادر با همان لحن آرامش گفت: «دوست ندارم لحظه‌ای هم احساس کنند، اگر مادرشان بود، بهتر عمل می‌کرد».

یک روز قبل از مراسم عروسی، مادر مرا مقابلش نشانید و گفت: «نرگس جان، من تا حالا چیزی برای شما کم گذاشته‌ام؟»

گفتم: «نه به خدا؛ مادر جان».

گفت: «راضی نیستم اگر چیزی بخواهی و به من نگویی. از شما هم نمی‌گذرم اگر به کسی بگویند من مادر واقعی‌تان نیستم. از این خانه که رفتی، هروقت به میهمانی آمدی، قدمت روی چشم، ولی اگر به قهر بیایی، ناراحت می‌کنی. نگاه به زندگی من و پدرت کن. ببین ما چه طور زندگی می‌کنیم. تو هم اگر همین راه را بروی، مطمئن باش خوشبخت می‌شوی».

بعد از آن هر وقت به خانه‌ی پدر می‌رفتم، مادر با خوشحالی به استقبالمان می‌آمد. پشتمان پستی می‌گذاشت و از ما پذیرایی می‌کرد.

باردار بود که فهمید من هم باردار هستم. صدای زنگ را که می‌شنیدم، می‌دانستم باید مادر باشد. با

خوشحالی به استقبالش می‌رفتم. مثل همیشه با زنبیل خرید می‌آمد. با شرمندگی می‌گفتم: «مادر جان! چرا این قدر زحمت می‌کشید؟ مگر وضع شما بهتر از من است؟»

در جواب می‌گفت: «تو بچه‌ی اولت است. باید بیشتر استراحت کنی. اگر کار سنگین کنی، ممکن است بچه‌ات را از دست بدهی.»

از این همه لطف شرمنده می‌شدم. باری داخل شکمش بود. محمد باقر هم بغلش، زنبیل خرید هم در دستش.

گاهی مرا با خود به خانه می‌برد تا غذاهای دلخواهم را بپزد. هم‌سرم همیشه می‌گفت: «مطمئنی که این خانم مادر واقعی‌ات نیست؟»

چیزی که همیشه فراموش می‌کردم. هر چه می‌گذشت بیشتر نگرانش می‌شدم. نگران این همه لطف و محبت بودم. نهایت آرزویم بود که برای همیشه کنارم باشد.

از او صبر و شکیبایی آموخته بودم. حتی وقتی خبر آوردند مامورها پدر را دستگیر و روانه‌ی زندان کرده‌اند، با طمأنینه گفتم: «این دفعه‌ی اولش نیست. خدا خودش حافظ این مرد است.»

راست می‌گفت؛ پدر از رژیم شاهنشاهی بیزار بود.

همیشه می‌گفت: «خدا لعنت کند شاه را که این همه به مردم ظلم می‌کند». در کوچه و خیابان هم این جملات را به زبان می‌آورد.

مامورها او را دستگیر می‌کردند و به پاسگاه می‌بردند. چند ساعت نگه می‌داشتند و بعد می‌گفتند: «این مرد که همین طوری هم دنیایش سیاه و تاریک است. زندان برای او چه فرقی دارد». و رهایش می‌کردند.

وقتی هم به خانه می‌آمد، مادر می‌خندید و می‌گفت: «کربلایی، خوش به حالت که خدا چنین نعمتی به تو داده و می‌توانی از آن به نفع خودت استفاده کنی. از فردا به جای ما هم در خیابان بر شاه لعنت بفرست».

نرگس مهدویان



سال ۱۳۵۱

پدر هر روز سبید بزرگی روی دستش می انداخت و پیاده، مسافت زیادی تا میهمان سراها و مسافرخانه‌ها می رفت. مهر و تسبیح و عطر و زعفران می فروخت. سبید سنگین بود و پدر روز به روز ضعیف تر می شد. گاهی از درد قلب گلایه می کرد.

این طور مواقع مادر، من یا محمد تقی و محمد علی را همراهش می فرستاد و سفارش می کرد، در حمل سبید کمکش کنیم.

ما اعتراضی نداشتیم. با این که مدرسه می رفتیم، اما

تقسیم کار می‌کردیم. هر روز یکی از ما همراه پدر برای فروش اجناس می‌رفت.

من دست پدر را می‌گرفتم. گاهی در گرفتن و شمردن پول و تحویل جنس هم کمکش می‌کردم. آن روز پدر آرام قدم بر می‌داشت. فهمیدم که حال خوبی ندارد. به محض رسیدن به خانه به مادر از حال پدر گفتم. مادر فوراً چادر به سر کرد. دست پدر را گرفت و او را به اجبار به دکتر برد. پدر هیچ وقت راضی نبود دکتر برود. من هم همراهشان رفتم.

دکتر بعد از معاینه‌ی پدر گفت: «بار سنگین برای شما ضرر دارد. چون پیاده‌روی زیاد می‌کنید، آن هم با بار زیاد، برای همین به قلبتان فشار آمده است.»

به خانه که برگشتیم، مادر مثل پروانه گرد پدر می‌چرخید. مدام می‌گفت: «نمی‌خواهد از فردا به سر کار بروی. چند روز استراحت کن، تا حالت بهتر شود. ان‌شاء الله فکر دیگری می‌کنیم. مثلاً چرخ می‌خریم، پسرها هم کمک می‌کنند و چرخ را هل می‌دهند.» پدر می‌شنید و به گوش نمی‌گرفت. بر خلاف خواسته‌ی مادر، باز به سر کار می‌رفت و شب با دست پُر به خانه بر می‌گشت. در مقابل اعتراض‌های مادر هم می‌گفت: «اگر من در خانه بخوابم، چه کسی شکم این بچه‌ها را

پر کند؟»

آن موقع ما نه فرزند بودیم. که دو نفرشان یعنی نرگس و طیبه به خانه‌ی بخت رفته بودند. آن روز وقتی از مدرسه به خانه برگشتم، خانه شلوغ بود. بچه‌ها گریه می‌کردند و طیبه و نرگس و شوهرانشان هم خانه‌ی ما بودند. همسایه‌ها گوشه و کنار حیاط ایستاده و با هم حرف می‌زدند. سراسیمه به داخل اتاق رفتم. پدر و مادر نبودند. نرگس با چشمانی گریان گفت: «حال بابا به هم خورده است. با ماما به بیمارستان رفته‌اند».

پدر سگته کرده بود. مشکلات ما از همان روز شروع شد. پدر را که به خانه آوردند، مثل سابق نبود. تمام مدت در رختخواب خوابیده بود و مادر مثل یک پرستار تر و خشکش می‌کرد.

- کربلایی دهانت را باز کن باید کمی غذا بخوری.
- کربلایی آب گرم کردم، باید حمام کنی.
- کربلایی باید لباس‌ت را عوض کنم و لگن زیرت بگذارم.

می‌دانستم، پدر تحمل سختی کشیدن مادر را ندارد. مدام شرمزده از او تشکر می‌کرد و مادر بی‌هیچ کلامی با عشق کارهایش را انجام می‌داد. از پدر آدرس مغازه‌ای را که جنس تهیه می‌کرد،

گرفت. یک روز صبح زود رفت و با چند بقچه برگشت. آن‌ها را بین ما تقسیم کرد و گفت: «هر کدامتان به یک صحن بروید».

قیمت‌ها را گفت و تذکرها را داد و در پایان اضافه کرد: «پدرت به خاطر ما و مخارج زندگی به این روز افتاده است. حالا وظیفه‌ی ماست که جبران کنیم. باید هر طوری شده زندگی را سرایا نگه داریم تا حال پدر خوب شود».

ما به خواسته‌ی مادر عمل کردیم. اما گویا پدر طاقت دیدن سختی ما را نداشت. به یک سال نکشید و ما را تنها گذاشت و پر کشید.

محمد صادق مهدویان

سال ۱۳۵۲

روزهای اول فوت پدر، مادر خیلی بی قرار بود. چشمش به بچه های قد و نیم قد که می افتاد، ضجه می زد. آن ها را به بغل می گرفت، می فشرد و نوازششان می کرد.

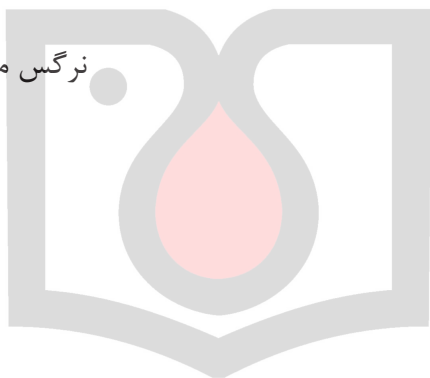
دلداری های دوست و آشنا هم تأثیری نداشت. همه ی ما می دانستیم که مادر عاشق پدر بود. هرگز کاری نکرده بود تا رنگ عشقشان، کم رنگ به نظر برسد.

اما شب هفت که تمام شد، و همه ی اقوام و دوست و در و همسایه رفتند. مادر چادر به کمر بست و بلند شد.

جارو به دست گرفت تا اتاق ها را جارو بکشد.
گفتم: «مادر جان، چرا شما؟ مگر نرگس مرده
است»؟

هر چه اصرار کردم، قبول نکرد و گفت: «آن خدا
بیمرز که رفت. گریه و زاری هم او را برنمی گرداند. حالا
من ماندم و این هفت بچه. باید بدانم چه جور شکمشان
را سیر کنم و تربیتشان کنم تا خوب بار بیایند».

نرگس مهدویان





سال ۱۳۵۲

راست می‌گفت. از فردا همگی بسیج شدیم. مادر اجناس را تهیه می‌کرد. با برادرهای کوچک‌ترم به نزدیک حرم می‌رفتند. مادر مجید به بغل می‌نشست. اجناس را به دست برادرهایم می‌داد و هر کدام را برای فروش به مکانی مشخص می‌فرستاد و خود دورادور مراقب بود. من برای خودم شغلی دست و پا کردم و مشغول به کار شدم. با این که تازه وارد دبیرستان شده بودم، اما ترک تحصیل کردم. و از این موضوع چیزی به مادرم نگفتم.

درست از همان زمانی که پدر سکتته کرد، مجبور بودم هر روز کتاب به دست از خانه خارج شوم و وانمود کنم، به مدرسه می‌روم. مادر لقمه غذایی برایم درست می‌کرد تا مثلاً بعد از مدرسه بخورم و جان بگیرم تا بتوانم سر کار بروم.

از همه بزرگ تر بودم و احساس مسئولیت نمی‌گذاشت تنه‌ایش بگذارم. مادر را می‌شناختم، در بدترین وضعیت هم محال بود، دست به طرف کسی دراز کند. حتی پدر و مادرش. هرگاه، پدر بزرگ و مادر بزرگ به دیدنمان می‌آمدند و قصد کمک داشتند، مادر می‌گفت: «شکر خدا همه چیز داریم. بچه‌ها کار می‌کنند».

هر روز صبح، بعد از نماز، چادر به سر می‌کرد و از خانه بیرون می‌رفت. می‌دانستیم برای خرید «نان بلکی» می‌رود. تنها نانی بود که صبح‌ها پخت می‌شد و طرفدار زیاد داشت. اغلب زائران این نان شیرینی را به عنوان سوغاتی می‌خریدند. مادر هر روز با بچه‌ها ای پر از این نان به خانه بر می‌گشت. سهم بچه‌ها را می‌داد و مابقی را برای فروش به اطراف حرم می‌برد.

مادر با کمک بچه‌ها توانست مخارج زندگی را تأمین کند. فقط قبل از نهار و شام به خانه بر می‌گشت. غذایی آماده می‌کرد و دوباره کار از سر گرفته می‌شد. بعضی

اوقات هم مجید را پیش نرگس و طیبه می گذاشت.
مخصوصاً روزهایی که هوا سرد و برفی بود.

مادر زمانی فهمید، من مدرسه نمی‌روم که همه‌ی
بچه‌ها کارنامه به دست بودند غیر از من. مادر پرسید:
«محمدعلی، تو چرا اصلاً در خانه درس نمی‌خوانی؟ چرا
کارنامه نداری؟!»

مجبور شدم حقیقت را بگویم. وقتی فهمید خیلی
ناراحت شد. تنها جمله‌ای که گفت، همین بود: «قلب
من و پدرت را شکستی. من و برادرانت کار کردیم تا
همه‌ی فشارها روی تو نباشد.»

تا چند روز به حالت قهر بود. چیزی نمی‌گفت، اما
در عمق چشمانش هزاران معنا را می‌شد فهمید. بعد از
چند روز کنارم نشست و گفت: «باید قول بدهی شبانه
درس بخوانی. شنیده‌ام مدارس شبانه هم وجود دارد.»
و بعد از آن به اصرار مادر هم درس خواندم و هم کار
کردم.

محمدعلی مهدویان



سال ۱۳۵۴

سخت بود اما همگی عادت کرده بودیم. من به عنوان پسر ارشد خانواده، احساس می‌کردم حکم پدر آن‌ها را دارم. دوست نداشتم احساس یتیمی کنند. تا آن جا که می‌توانستم همه چیز برایشان تهیه می‌کردم. وضعیت پدر لحظه ای از خاطر من محو نمی‌شد. چیزی به مرگش نمانده بود که مرا به بالینش صدا زد و گفت: «علی جان! بعد از من تو مرد این خانه هستی. همه، به خصوص خواهرهایت را به تو می‌سپارم. نگذار در تنگنا باشند». مادر هم همین حس را داشت. هر روز از همه زودتر

بیدار می‌شد و دیرتر از همه می‌خوابید. تغذیه بچه‌ها را به ترتیب داخل کیفشان می‌گذاشت و پول تو جیبی را در جیبشان.

روزی که برایش روسری نو خریدم و به خانه آوردم، با خوشحالی از من تشکر کرد، اما بلافاصله گفت: «علی جان، من روسری داشتم. کاش برای خودت چیزی می‌خریدی.»

نه گلابه می‌کرد و نه عصبانی می‌شد. به جز روزی که یکی از مردان محله از او خواستگاری کرده بود و او خشمگین شده بود.

به من و نرگس می‌گفت: «شما چه جور بچه‌هایی هستید؟ باید بروید و حساب این مرد را کف دستش بگذارید.»

هر دوی ما را برداشت و سراغ آن مرد رفتیم. با آن مرد چنان با جدیت صحبت کرد که پس از آن کسی جرأت خواستگاری از او را نداشته باشد. می‌گفت: «تا آخر عمرم کنیز این بچه‌ها هستم.»

محمدعلی مهدویان

سال ۱۳۵۷

درگیری‌های زمان انقلاب به اوج رسیده بود. خانم سلیمان‌شاهی از چند سال پیش همیشه اخبارهای مربوط به انقلاب را از رادیو پیگیری می‌کرد. آن روز هم به خواست او به تظاهرات رفتیم. کار هر روزش بود. صمیمیت ما آن قدر بود که همیشه از اوضاع هم باخبر بودیم. خیابان‌ها شلوغ بود و جماعت در حال فرار کردن. پسرش محمد حسین هم همراهمان آمده بود. صدایش تازه دورگه شده بود و سبیل درآورده بود. نیروهای نظامی که حمله کردند، پا به فرار گذاشتیم. به خود که

آمدیم، محمد حسین نبود. هر چه در جماعت، دنبالش گشتیم، فایده‌ای نداشت. گم شده بود.

حافظه خانم گفت: «بچه که نیست. راه خانه را می‌داند. ما باید از این جا برویم. ما زنها اگر به دست ساواک بیفتیم، فاتحه‌مان خوانده است. محمد حسین هم یا سالم می‌آید یا خبر شهادتش را می‌آورند».

سوار ماشین یکی از همسایه‌ها شدیم که به طور تصادفی دیده بودیم. همسایه گفت: «مگر مجبورید به تظاهرات بیایید و بچه‌هایتان را به کشتن بدهید».

حافظه خانم با جدیت پاسخ داد: «مگر خون بچه من رنگین‌تر از بچه‌های دیگر است. امام حسین هم برای زنده نگه داشتن اسلام، بچه‌هایش را فدا کرد».

من منزلشان بودم که محمد حسین به خانه رسید. حافظه با خوشحالی در آغوشش کشید. انگار چند سال او را ندیده بود. مدام می‌گفت: «خدایا شکر».

سودابه شمشیری - همسایه



سال ۱۳۵۷

هیچ‌گاه مانع مبارزات ما نمی‌شد. این جمله را همیشه تکرار می‌کرد: «شما باید از امام خمینی پیروی کنید. حتی اگر در این راه کشته شوید. اگر کشته شدید به شما افتخار می‌کنم. اگر هم نشدید باز هم باعث افتخار من هستید».

از دحام زیادی مقابل بیمارستان شاه رضا بود. نیروهای گارد به بیمارستان ریخته و مجروحان انقلابی را به باد کتک گرفته و سِرم و خونشان را قطع کرده بودند. همه جا بوی باروت و خون می‌داد. مردم هر جا ردّ پای پوتین

نظامی‌ها را می‌دیدند، دورش با اسپری خط می‌کشیدند و می‌نوشتند: «این رد پای دژخیمان است».

روی دیوار بیمارستان پر از شعار بود. روی جای گلوله‌ها نوشته بودند: «این اثر جنایت پهلوی است».

من، میان جمعیت، فریاد می‌زدم و شعار می‌دادم. مردم از دیوار بیمارستان بالا می‌رفتند تا بیماران و مجروحان را نجات بدهند. چند تانک را از دور دیدم. همگی با سرعت به طرفمان می‌آمدند. همه فریاد زنان پراکنده شدند. صدای رگبار گلوله‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. مجروحان و شهدا در جای جای خیابان‌ها شده و ناله می‌کردند.

چند کوچه دویدم تا به نزدیکی خانه رسیدم. در مقابل در مادر را دیدم، گلی و کثیف بود. علتش را که پرسیدم، جواب داد: «در نزدیکی بیمارستان بودم. تانک‌ها که آمدند، راه فرارم بسته شد. به ناچار به داخل جوی پریدم، پناه گرفتم. تانک‌ها از روی پل رد شدند و رفتند. وقتی خلوت‌تر شد، بیرون آمدم و به سمت خانه دویدم».

خندیدم. هر دو یک جا بودیم و از هم بی‌خبر. مادر می‌دانست، دایی جواد، در مبارزات انقلابی نقش مهمی دارد. وقتی به خانه‌ی ما آمد، کنارش نشست،

دستم را گرفت و در دست های او گذاشت.

آرام و با طمأنینه حرف می زد. با زبان شیرین ترکی گفت: «گارداشوم (= برادرم) جواد جان. این تو، این محمد علی و پسرهای دیگر من. دوست دارم مثل خودت، آن ها را هم عاشق آیت الله خمینی و راه خمینی کنی».

دایی جواد گفت: «علی آقا، نان آور این خانه است. مرد شماس است. وقت برای مبارزه زیاد است».

مادر با ناراحتی نگاهش کرد: «آن کسی که نان این خانه را می دهد، خداست. قربان دست های زحمتکش پسرم بروم. اما اگر اسلام زنده نباشد، می خواهم دنیا نباشد. مگر امام حسین و حضرت ابوالفضل خانواده نداشتند؟ مگر خود تو زن و بچه نداری؟!»

دایی جواد شد پیشرو، ما هم در کنارش ماندیم و با انقلاب خو گرفتیم. انقلاب تازه به پیروزی رسیده بود که او مسئول دستگیری اعضای ساواک شده بود.

چنان زیرکانه، مخفی گاهشان را پیدا می کرد و دستگیرشان می کرد که هیچ کس به پایش نمی رسید.

بعد از آن عضو فعال کمیته ی مسگر آباد شد. مادر همیشه ما را تشویق می کرد تا او را سرمشق خود قرار دهیم. دایی به دست منافقان به شهادت رسید و مادر بار دیگر در ماتم از دست دادن عزیزی فرو رفت.

بعد از شهادت دایی، مادر تشویقمان کرد تا به سپاه رفته و ثبت نام کنیم. ما سه برادر با هم عهد بستیم تا ادمه دهنده‌ی راه این شهدا باشیم.

صادق در تبلیغات کمیته مشغول شد و تقی هم در سپاه. هر گاه خسته، با چهره‌ای غبارگرفته به خانه می‌آمدیم، مادر بوسه‌ای به پیشانی‌مان می‌زد و تشویقمان می‌کرد تا خستگی این راه انتخاب شده را به جان بخریم. همیشه می‌گفت: «مراقب باشید فریب این گروهک‌ها را نخورید. فقط فکر و راه امام خمینی را دنبال کنید. مطمئن باشید او شما را به بیراهه نمی‌برد».

از منافقین بیزار بود. همیشه می‌گفت: «ما بیشترین لطمه را از این گروه می‌خوریم».

هر کجا با آن‌ها برخورد می‌کرد، از اسلام و انقلاب دفاع می‌کرد. می‌گفت: «خدا لعنت کند مسعود رجوی سرکرده‌ی این منافقین را».

سودابه شمشیری - همسایه



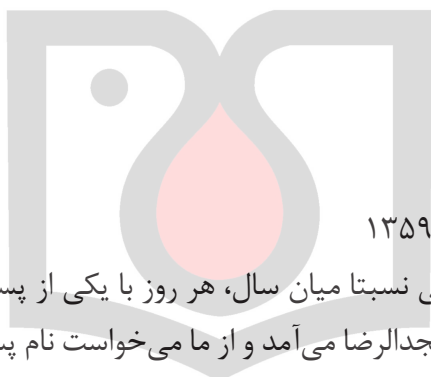
سال ۱۳۵۹

چند ماهی می‌شد به محله‌ی ما نقل مکان کرده بودند. این خانواده را از زمانی که در کوچه‌ی هدی ساکن بودند، می‌شناختم. گاهی برای روضه خوانی به منزلشان می‌رفتم، اما نمی‌دانستم خانه‌ی کوچکی که سال‌هاست روبه‌روی خانه‌ی ماست و سال‌هاست مستأجر دارد، متعلق به این خانواده است. وقتی اسباب‌کشی کردند، آن‌ها را شناختم. روابط خانم سلیمان‌شاهی با همسرم از همان دوران شروع شد. همیشه همراه همسرم در نماز جماعت شرکت می‌کرد. پسر کوچکی داشت به نام

مجید که همیشه کنار و همراهش بود.
 مسجد الرضا خادم پیری داشت. خانم سلیمان شاهی
 از همان روزهای اول ساکن شدنش در محله‌ی ما، کمک
 این خادم شد. می‌گفت: «پیرمرد نمی‌تواند به تنهایی از
 پس نظافت مسجد بر بیاید».

چادرش را به کمر می‌بست و تمام مسجد را تمیز
 می‌کرد. حتی وقتی نام بیشتر پسرانش را در بسیج
 مسجد نوشت و فهمید که بسیج برای چای دادن به
 بسیجی‌ها هم بودجه ندارد، هر روز با سبدی پر از قند و
 چای به مسجد می‌آمد و به مسئول پایگاه، آقای کاخ‌گی
 می‌گفت: «خدا از من نمی‌گذرد اگر بچه‌های بسیج،
 چای نخورده از مسجد بیرون بروند. آن‌ها زحمت‌کشان
 این انقلاب هستند».

حاج آقا سپهر - پیش نماز مسجد الرضا



سال ۱۳۵۹

خانمی نسبتاً میان سال، هر روز با یکی از پسرهایش به مسجدالرضا می‌آمد و از ما می‌خواست نام پسرش را در بسیج ثبت نام کنیم. پسر بچه‌ی کوچکی هم همیشه همراهش بود به نام مجید. مجید ده سال بیشتر نداشت، اما زیبا بود و خوش زبان.

بیشتر بچه‌های بسیج پایگاه، خانم سلیمان‌شاهی را می‌شناختند. تمام اهل محل می‌دانستند که ایشان هفت پسر دارد که همه عضو بسیج یا کمیته هستند. به خصوص پسر ارشدش محمد علی که از فعالان بسیج به

شمار می‌آمد.

خانم سلیمان شاهی که وارد مسجد می‌شد، بچه‌های بسیجی به شوخی می‌گفتند: «مادر مهدویان‌ها، این بار آمده اید نام کدام پسران را بنویسید؟» ایشان می‌خندید و می‌گفت: «نام تمام بسیجی‌ها را من نوشته‌ام، چون همه‌ی آن‌ها مثل پسران من هستند.»

از همان دوران بود که آشنایی خانوادگی ما با خانواده‌ی مهدویان آغاز شد. مادر و همسر من با این خانم رفت و آمد پیدا کردند. همان زمان بود که به ترتیب پسرها را داماد کرد.

برای محمد علی، محمد تقی و محمد صادق، دختران محجبه‌ای را انتخاب کرد و به خواستگاری رفت. جشن گرفت و تمام بسیجی‌های این محله را هم به این جشن دعوت کرد. مراسم ازدواج پسرها را هم در منزل حاج آقا سپهر برگزار می‌کرد.

همه می‌دانستیم عاشق پسرهاست و پسرها نیز عاشق او. وقتی هر روز به مسجد می‌آمد تا احوالی از بسیجی‌ها بگیرد، می‌فهمیدم که به عشق پسرها آمده است اما نمی‌خواهد کسی بداند تا چه حد وابسته است.

شب‌ها با سبد میوه وارد مسجد می‌شد. نگاهی به

پسرش می‌انداخت که آن شب کشیک شب بود. اگر هم نبود باز سبب میوه را روی میز می‌گذاشت و می‌گفت: «بخورید تا بتوانید تا صبح نگهبانی بدهید. هر شب به دیدنتان می‌آیم تا خیال نکنید فقط شب‌هایی می‌آیم که پسرهای خودم هستند».

پسرها مثل پروانه به گردش بودند. محال بود حرفی بزند و نه بگویند. به رفتار و گفتارش که دقیق می‌شدم، چیزی آسمانی در وجودش می‌دیدم. مجید می‌گفت: «آقای کاخ‌گی، مادر من فرشته است. او آسمانی است. زمین برای او تنگ است».

آقای علی کاخ‌گی
فرمانده پایگاه شهید هاشمی نژاد



سال ۱۳۶۲

مادر فقط عاشق پسرها و ما نبود. همیشه می‌گفتم: «او بیشتر از ما شیفته‌ی بچه‌های ماست». اگر به گمان خودش، چیزی برای ما کم گذاشته بود، در مورد نوه‌ها جبران می‌کرد. محمد، فرزند دوم من، اولین نوه‌ی پسری او بود. سرباز بود و دوران آموزشی را می‌گذراند. هر چند وقت یک بار برای مرخصی می‌آمد. او هم به مادر خیلی علاقه‌مند بود.

همیشه، در هر مرخصی، اول به دیدار او می‌رفت و بعد به خانه می‌آمد.

آن روز وقتی با هم آمدند، فهمیدم که مثل همیشه ابتدا به مادر بزرگ سر زده است. پرسیدم: «مادر جان، راستش را بگوئید، به خاطر من آمدید یا محمد؟»
خندید و گفت: «تو نرگس من هستی. این هم محمدم. دیدی حالا فرقی با هم ندارید.»

برای خرید رفته بودم. وقتی برگشتم، متوجه نشدند. آهسته پا به اتاق گذاشتم. دیدم محمد خوابیده و مادر زخم های روی سینه اش را ضد عفونی می کند.
سراسیمه جلو آمدم و گفتم: «خدا مرگم بدهد. چه شده محمد؟»

مادر همین طور که داشت کارش را انجام می داد، گفت: «طوری نشده که نرگس جان. آموزشی همین است. روی سیم خاردارها سینه خیز رفته اند و به این روز افتاده اند». تمام بدنش زخمی و خونی بود. مادر نمی خواست من بدانم. حالا فهمیدم چرا به اصرار مرا برای خرید به بیرون از خانه فرستاد. حتی تحمل دیدن ناراحتی مرا هم نداشت. مثل کوهی بود در برابر تمام سختی ها و رنج ها. همیشه فکر می کردم آیا می توانم مثل او باشم. محمد که رهسپار جنگ شد، دلداری ام می داد. می دانستم چهار پسرش را راهی جبهه ی جنگ کرده و خم به ابرو نیاورده است. مثل پدر و شوهر، زن و

بچه‌ی آن‌ها را زیر پر و بال خود گرفته بود. نمی‌گذاشت
 نبود آن‌ها را احساس کنند.

روزی که خبر شهادت پسر را آوردند، مادرم خانه‌ی
 ما بود. بیقرار بودم و گریان. اشک می‌ریختم و هیچ‌کس
 نمی‌توانست آرامم کند. مدام به پیکر سوخته‌ی محمدم
 فکر می‌کردم. از آن همه زیبایی و حسن، فقط لباس
 پلنگی‌اش مانده بود و بس. گاز شیمیایی وجودش را
 خورده و سوزانده بود. باور نمی‌کردم که پیکری که به
 خاک سپردم، متعلق به محمد من باشد.

می‌گفتم: «محمد من زنده است. از کجا معلوم که او
 پسر من بوده است». هر لحظه منتظر خبر جدیدی از او
 بودم. گمان می‌کردم زنگ خانه به صدا در خواهد آمد و
 محمد با لباس تکاوری و پوتین بزرگ و سیاهش قدم به
 خانه خواهد گذاشت. فقط مادر بود که در آن لحظات به
 فریادم رسید و آرامم کرد. می‌گفت: «تو باید افتخار کنی
 که آن شهید، محمد تو باشد. این افتخار است که پسر
 تو، تربیت شده‌ی تو در چنین راهی به شهادت رسیده
 است. دلت می‌خواست به کج‌راهه می‌رفت و کشته
 می‌شد و تو یک عمر خودت را شماطت می‌کردی؟

چه قدر دوست داشته که بهشت را برایت به ارمغان
 آورده است. اگر کسی روزی در خانه‌ی مرا بزند و بگوید

که پسرم شهید شده است، دست گلی هم به او هدیه می‌دهم».

اما خودش در خلوت می‌نشست و گریه می‌کرد. مرا که می‌دید، اشکش را پاک می‌کرد. یاد روزهایی می‌افتادم که پسرها بچه بودند. شیطنت می‌کردند. مادر، برادرهایم را دعوا می‌کرد، اما به محمد که می‌رسید، می‌گفت: «تو آقای، تو نوهی منی. تو مغز میوه‌ی من هستی. بشکند دست هر کس که بخواد تو را برنجاند».

نرگس مهدویان





سال ۱۳۶۲

فعالیت های بسیج از نظرش در رأس قرار داشت. همیشه می گفت: «اسلام و انقلاب مقدم تر از همیشه است».

تغییر و تحولاتی در زمان فرماندهی پایگاه، ایجاد شد و من به عنوان فرمانده پایگاه انتخاب شدم. لازم بود این مسئله به بسیجی ها ابلاغ شود و برنامه های جدید پایگاه هم به آن ها اعلام شود. از طریق بلندگوی مسجد اعلام کردم که تمام بسیجی ها فوراً به پایگاه بیایند و تأکید کردم که حضور تمام بسیجی ها در این جلسه ضروری

است. ساعت هفت شب بود که مجید، قابلمه به دست وارد دفتر پایگاه شد. پرسیدم: «مجید این ظرف را برای چه با خودت آورده ای؟»

جواب داد: «ما تازه مشغول غذا خوردن شده بودیم که شما اعلام کردید به مسجد بیاییم. مادر هم غذا را با قابلمه و نان داد و گفت: «این غذا را ببر و با بقیه بسیجی‌ها بخور و تا صبح کارهای بسیج را انجام ندادی، به خانه برنگرد. الان آقای کاخ‌گی از شما یاری خواسته، یک لحظه درنگ هم جایز نیست». مجید سیزده یا چهارده سال بیشتر نداشت و تازه به عضویت بسیج در آمده بود. پایگاه ما آن زمان، بیشترین اعزام را به جبهه داشت. ولی تا به حال یک شهید هم نداشتیم. و به همین دلیل تقدیرنامه‌ای هم دریافت کرده بودیم. در آن جلسه به این موضوع اشاره کردم. مجید خندید و گفت: «نگران نباشید. من رکوردتان را می‌شکنم. مطمئن باشید خودم اولین شهید پایگاهتان می‌شوم».

آقای کاخ‌گی



سال ۱۳۶۳

مجید راست گفته بود. رکورد پایگاه را خودش شکست. کوچک‌ترین برادر مهدویان‌ها، اولین شهید پایگاه ما شد. چند نفر از طرف مسجد آماده شدیم تا به منزل آن‌ها رفته و خبر شهادت مجید را اعلام کنیم. نمی‌دانستم حرفم را از کجا شروع کنم. از قبل صحبت‌هایمان را هماهنگ کرده بودیم. قرار بود ابتدا به بهانه‌ی مجروحیت مجید، ایشان را به بیمارستان قائم ببریم و در مسیر کم‌کم مادر شهید را آماده شنیدن خبر شهادتش کنیم.

همین که در را باز کرد و چشمشان به ما افتاد، با خوش رویی به داخل دعوتمان کرد. من اغلب به منزلشان می‌رفتم و احوالی می‌پرسیدم. نشستیم و چای آورد. مانده بودیم چگونه آغاز کنیم، که خودش راحتان کرد.

- خوب پسر، علی آقا، بگو بدانم کدامشان شهید شده است؟

شوکه شدم.

- سرت را پایین نینداز پسر. از نگاهت فهمیدم که آمده‌ای تا خبر شهادت بدهی.

وقتی فهمیدم ته تغاری اش زودتر از همه رفته، از جا بلند شد، عکسش را که از قبل قاب گرفته بود، آورد، به من داد و گفت: «می‌دانستم از همه عجول‌تر است و بی‌طاقت. همین دیروز عکسش را قاب کردم. دیدی علی آقا، دیدی مجیدم به قولش عمل کرد؟ رکورد این پایگاه را شکست؟ بلند شوید. حمله‌ها را علم کنید. کوچه را چراغانی کنید.»

آقای کاخ‌گی

سال ۱۳۶۳

در پایگاه ما رسم بود هر شب چهارشنبه دعای توسل خوانده بشود و بعد از آن بچه‌های بسیج آماده بشوند برای گشت و عملیات شبانه‌ی داخل شهری.

از درب مسجد که داخل می‌شدی، سمت چپ ساختمانی کوچک و سه طبقه بود که ما بیشتر دعا‌های شبانه را در طبقه‌ی دوم آن جا برگزار می‌کردیم.

گرم خواندن دعای توسل بودیم که صدای در آمد. بلند شدم و در را باز کردم. مادر شهید مجید مهدویان را دیدم با یک جعبه پر از قند و چای و میوه. جعبه را

به من داد و گفت: «امشب اولین چهارشنبه مجید است. خواستم این دعای توسل را به یاد او بخوانید. این هم پول آب و برق مسجد است». و پاکتی را به دستم داد. گفتم: «مادر جان، ما هر هفته دعای توسل را به یاد شهیدایمان می‌خوانیم».

تبسمی کرد و گفت: «خواستم شما بدانید اگر مجید رفته است، مادر مجید که نمرده است. مرا هم بسیجی فرض کنید. درست است که نمی‌توانم پایه پای شما کار کنم. نمی‌توانم مثل شما در عملیات شرکت کنم، اما می‌توانم که جوراب بچه بسیجی‌ها را بشویم».

بسیجی‌ها با شنیدن این جملات صلوات فرستادند. حال همه دگرگون شد. از همان شب، مادر مهدویان‌ها، لقب جدیدی گرفت. لقبی که بیشتر اهل محل به این نام صدایش می‌کردند: «مادر بسیج».

آقای کاخ‌گی

سال ۱۳۶۳

همه می دانستیم که مادر بسیج هر شب چهارشنبه با سبدی مخصوص که وسایل پذیرایی مثل میوه و شیرینی و چای در آن است، به مسجد می آید.

آن شب من مقابل در ایستاده بودم و سبد را تحویل گرفتم. یک بار دیگر شهادت مجید را تسلیت گفتم، اما ایشان گفتند: «برای چه به من تسلیت می گوئید؟ من اگر یک مجید از دست داده‌ام، در عوض ده‌ها مجید در پایگاه دارم.»

به تمام بسیجی‌ها می گفتند: «پسرم». برای همین هم تمام بسیجی‌ها هم ایشان را مادر صدا می کردند.

محمود احمدی - عضو بسیج پایگاه مسجدالرضا

سال ۱۳۶۴

اولین سالگرد شهادت مجید مصادف بود با اربعین حسینی. تربیت بدنی پایگاه در فکر برنامه‌ریزی برای مسابقه‌ی دوی سرعت بین بسیجی‌های محل بود. قرار بود مسابقه از درب منزل شهید آغاز شده، ۸ کیلومتر ادامه یافته و همان جا خاتمه پیدا کند. بعد از مسابقه هم، قرار بود ناهار، «شله‌زرد» به شرکت‌کننده‌ها بدهیم که زحمت آن هم با مسئولیت مادر بسیج به عهده‌ی زن‌های بسیجی پایگاه بود.

مادر مجید تا این موضوع را فهمید، گفت: «فکر خیلی خوبی است. جایزه‌ی نفر اول مسابقه با من». ما نمی‌خواستیم این زحمت به گردن ایشان باشد. برای همین دو نفر از بچه‌های بسیج را انتخاب کردیم و

گفتیم: «شما ده روز فرصت دارید تا تمرین کنید. حتما باید نفر اول و دوم شما باشید». آقای عباس نژاد را به گوشه‌ای کشیدم و گفتم: «تو باید سعی کنی نفر اول بشوی و جایزه‌ای را که ما آماده کرده‌ایم، به مادر بسیج بدهی و بگویی این جایزه‌ی شایسته‌ی شهید مجید مهدویان است».

روز مسابقه از راه رسید. چند خبرنگار هم آمده بودند. جماعت زیادی از محل‌های مختلف در خیابان ما جمع شده بودند. منزل شهید به مسجد نزدیک بود. مسابقه آغاز شد و ظهر، شرکت‌کننده‌ها به مقصد رسیدند. بر خلاف برنامه‌ریزی‌ها، میرزا عربی نفر اول شد و عباس نژاد نفر دوم.

و میرزا علی هم از برنامه‌ی اهدای جایزه به مادر شهید اطلاعی نداشت. فوراً او را به کناری کشیدیم و ماجرا را گفتیم. ایشان هم پذیرفت. جایزه و لوح تقدیر را به دست گرفت و پیش رفت و تمامی جملاتی را که خواسته بودیم، ادا کرد. چند خبرنگار هم از روزنامه‌های مختلف آمده بودند. مادر شهید چیزی نگفت. همه مشغول خوردن شله بودیم که خانم سلیمان‌شاهی با هدیه‌ای در دست وارد مسجد شد. هدیه را به میرزا عربی داد و گفت: «همان طور که گفته بودم هدیه نفر

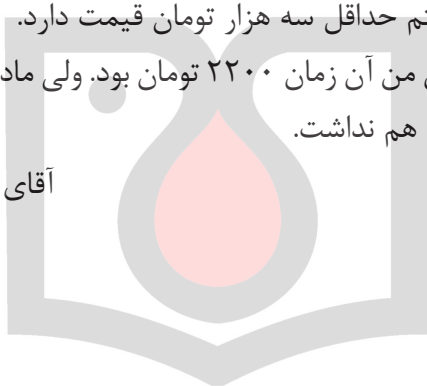
اول با من است. شما دیگر نمی‌توانید این هدیه را پس بدهید». هدیه را داد و رفت.

میرزا عربی با تعجب نگاهمان کرد. در عجب مانده بودم که در روز تعطیلی اربعین این مادر از کجا توانسته هدیه تهیه کند.

کادو را باز کردیم. یک دست لباس ورزشی، کفش ورزشی و تی‌شرت ورزشی و شال داخلش بود که می‌دانستم حداقل سه هزار تومان قیمت دارد.

حقوق من آن زمان ۲۲۰۰ تومان بود. ولی مادر همین حقوق را هم نداشت.

آقای کاخ‌گی



سال ۱۳۶۴

بعد از شهادت مجید، فعالیتش در بسیج بیشتر شد. زن و دخترهای جوان را دور خودش جمع می‌کرد. به خانواده‌ی رزمنده‌ها و شهدا سر می‌زدند. جویای احوالشان می‌شدند و اگر کمکی لازم داشتند، به آنها کمک می‌کردند.

آن زمان به زنان بسیجی می‌گفتیم: «خواهران انصار».

مادر بسیج، مسئول خواهران انصار بود. لباس رزمنده‌ها، با مسئولیت ایشان دوخته می‌شد. چند نفر از خواهران خیاط را انتخاب کرده بود. همگی با کمک هم، بدون

دریافت مزدی، از لباس زیر گرفته تا لباس رزمنده ها را می‌دوختند و بسته بندی شده، تحویل ما می‌دادند و مواد غذایی و مواد بهداشتی را هم بسته بندی می‌کردند. همان زمان بود که به دیدنم آمد. تا به حال چیزی برای خودش نخواست بود. رو کرد به من و گفت: «پسرم، علی آقا. بیا یک کار ثواب انجام بده». گفتم: «شما امر کنید مادر. هر چه بگویید روی چشم.»

ادامه داد: «بیا بزن احمد را به عقد برادرش محمود در بیاورید.»

احمد از بسیجی‌های پایگاه بود. تازه عقد کرده بود و به جبهه رفته بود و شهید شده بود. گفتم: «ولی محمود از زن احمد هم چند سال کوچک‌تر است.»

گفت: «این که مهم نیست. شما اگر توانستید این کار را بکنید، اجر برده‌اید.»

چیزی برای گفتن نداشتم. این اولین خواسته‌ی مادر از من بود. تمام سعی ام را کردم تا خواسته اش عملی شود.

مادر از این قبیل کارها برای اهل محل به خصوص خانواده‌ی بسیجی‌ها، انجام می‌داد.

آقای کاخ‌گی



سال ۱۳۶۳

محال بود تشییع جنازه‌ای در مشهد انجام بشود و مادر در آن شرکت نکند. اغلب من و طیبه را هم با خود می‌برد. گروه موزیک پاسدارها، مارش نظامی می‌زد و تشییع جنازه‌ی فرمانده سپاه با نظم خاصی انجام می‌شد. حسین هم در گروه موزیک بود. ما کنار خیابان ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم. همین که ما را دید، به طرفمان آمد و احوالپرسی کرد و رفت.

صدای زنی را شنیدم که مادر را صدا زد. مادر برگشت و او را شناخت. با هم روبوسی کردند. زن میانسال بود و دخترش هم کنارش ایستاده بود. همسایه‌ی سابق مادر

بودند. مادر نگاهی به دختر انداخت و گفت: «این همان دختر کوچولویی است که حالا خانم شده است؟» همان روز مادر، آن دختر را برای حسین، خواستگاری کرد. همیشه دنبال دخترهای با ایمان و با حجاب برای پسرهایش می‌گشت. حتی در ادامه‌ی صحبت گفت: «پسر من پاسدار است. بیشتر عمرش را در جنگ به سر می‌برد. ممکن است کشته یا مجروح شود، شاید هم اسیر. با این توضیحات، باز هم حاضرید دخترتان را به پسر من بدهید؟» مادر، حسین را هم داماد کرد. در حالی که همه‌ی ما هنوز در ماتم مجید رخت سیاه را از تن بیرون نیاورده بودیم.

پسر کوچک‌تر من نیز قرار بود داماد بشود. مادر وقتی همه را در لباس عزا دید، عصبانی شد و گفت: «دل‌م نمی‌خواهد همیشه ماتم زده باشید. عزا به جای خود، جشن هم به جای خود».

مادر بوسه‌ای بر پیشانی عروس و داماد زد و هر دو را راهی خانه‌ی جدید کرد.

نفسی به راحتی کشید و گفت: «یعنی آن قدر می‌مانم تا دامادی حسن را هم ببینم.» این حرف‌هایش قلبم را به لرزه می‌انداخت. روزی نبود که حرف از رفتن و مردن بر زبانش جاری نشود.

نرگس مهدویان

سال ۱۳۶۴

محرك زنان محله بود برای کارهای مسجد. از نظافت گرفته تا فعالیت‌های خاص. کمک به جبهه را ایشان مدیریت می‌کردند. زنان محله به خصوص مادر، بسیجی‌های پایگاه را گرد هم می‌آوردند و از کارهایی که قرار بود انجام بدهند، صحبت می‌کردند. محال بود روزی صحبت ایشان در منزل ما نباشد. همسر هر روز می‌گفت: «امروز خانم مهدویان باعث ازدواج یک بسیجی با فلان دختر شد».

- امروز خانم مهدویان برای کمک به جبهه خواهران

را جمع کرد.

- برای دیدار خانواده‌ی رزمنده‌ها و شهدا هم رفتیم.
- امروز با هماهنگی خانم مهدویان به دیدار فلان
مسئول رفتیم.

مادر بسیج به هر شکلی که می‌توانست به دیگران کمک می‌کرد. ما هر سال محرم، به خصوص دهه‌ی اول به هیئت عزاداران حسینی غذا می‌دادیم. چون حیاط منزل کوچک و شلوغ بود، ایشان تقبل کرده بودند که تمام ظروف این هیئت در حیاط منزل ایشان شسته بشود. یک سال ما متوجه شدیم، بعضی از اقوام خانم مهدویان ایشان را تحت فشار گذاشته‌اند تا این کار در منزلشان انجام نشود. برای همین تصمیم گرفتیم، مزاحم ایشان نشویم. خانم مهدویان وقتی موضوع را فهمیدند با چهره‌ای در هم و ناراحت به منزل ما آمدند. گریه و التماس کردند و به پای ما افتادند و گفتند: «خواهش می‌کنم ثواب این کار را از من نگیرید. این جا منزل من است و تا زمانی که زنده هستیم، خادم هیئت امام حسین هم هستیم». ما همیشه شرمنده‌ی رفتار ایشان بودیم.

حاج آقا سپهر - پیش نماز مسجدالرضا



سال ۱۳۶۴

پسر حسین تازه به دنیا آمده بود. حسین هر وقت به مرخصی می‌آمد، اول به دیدن من و طیبه می‌آمد. سری به مادر می‌زد و در آخر به منزل خودش می‌رفت.

هر بار می‌گفتم: «چرا اول به دیدن ما می‌آیی؟ مادر و زن و بچه ات واجب تر از ما هستند». می‌گفت: «مادر گفته شیرتان را حلال نمی‌کنم اگر به دیدن خواهرانتان نروید. به ما امر کرده که اول به دیدن شما بیاییم. گفته اگر کوچک‌ترین بی حرمتی به خواهرتان کردید، مرا مادر خود ندانید».

میچ پایش زخمی شده و خون از آن سرازیر بود. ترکش پایش را سوراخ کرده بود. دل نگران، باند آوردم تا پایش را ببندم. نگذاشت و گفت: «این که چیزی نیست. بیا ببین جبهه چه خبر است. رزمنده‌ها عضوشان قطع می‌شود و چیزی نمی‌گویند».

گفتم: «داداش شما فعلا جبهه نرو. بچه‌ی کوچک داری. خانمت باردار است». با دلخوری نگاهم کرد: «خواهر جان. مادر به ما یاد داده تا دین و کشور برایمان مهم‌تر باشد. اگر دین و کشورم نباشد، زن و بچه هم نخواهد بود. مگر بچه‌های من عزیزتر از بچه‌های امام حسین هستند. امام حسین برای زنده ماندن دین، بچه‌ی شش ماهه را با خود به قتلگاه برد و در راه خدا فدا کرد. زن و بچه‌ی من که شکر خدا در این جا، کیلومترها دورتر از منطقه‌ی جنگی، در آرامش زندگی می‌کنند».

می دانستم تمام این حرف‌ها، حرف‌های مادر است.

نرگس مهدویان

سال ۱۳۶۵

آن روز، آخرین دیدار من با حسین بود. حسین رفت و برنگشت. بسیجی‌ها کوچه را چراغانی کردند و دسته‌های سینه زنی راه انداختند. بر تن پسرش، مرتضی لباس فرم سپاه پوشاندند و با عکس پدر در حجله گذاشتند. مرتضی، یک سال بیشتر نداشت. تازه آموخته بود بگوید: «بابا».

مادر او را در آغوش می‌گرفت و می‌بویید و می‌گفت: «حسین من اینجاست. بزرگ می‌شود و اسلحه‌ی پدر را به دست می‌گیرد».

روز خاکسپاری حسین، بالای مزارش نشست و گفت:
«خدا دیگر نمی‌خواهد من تا سال پسر، حسین، زنده
بمانم».

تا هفت شب خانه پر از میهمان بود. مادر مثل کوه
ایستاده بود. اشکی بر چشمانش ندیدم. مدام می‌گفت:
«این‌ها امانت خدا هستند در دستان من. خودش داده
و هر وقت خواست، پس می‌گیرد. چه بهتر که به این
شکل پس بگیرد».

میهمان‌ها که رفتند و خانه خلوت شد، مادر را
تنها در گوشه‌ای دیدم که به سینه می‌کوبید. چنگ
به صورت می‌زد و گریه می‌کرد. هرگز او را تا این حد
بی‌قرار ندیده بودم.

سعی کردم آرامش کنم. اما نمی‌شد. گفتم: «مادر
جان. شما همیشه به ما توصیه می‌کردید که صبور
باشیم و از شهادت بچه‌هایمان، خوشحال. پس چرا
خودتان این قدر بی‌قراری می‌کنید»؟

گفت: «باز هم می‌گویم. نباید پیش منافقین گریه
کنید. من، تمام این مدت غم را در دل ریختم تا
دشمن شاد نشود. اگر من در حضور مادران رزمنده‌ها و
شهدا، بی‌قراری کنم، آن‌ها هم پشتشان خالی می‌شود.
می‌بینی که، در خلوت خودم گریه می‌کنم. این گریه

هم برای خودم نیست. برای بچه‌های یتیم حسینم، اشک می‌ریزم. برای مرتضی که یک سال بیشتر روی پدر ندید. برای بچه‌ای که عروسم در شکم دارد و به دنیا نیامده طعم بی‌پدري را می‌چشد. من درد یتیمی بچه‌هایم را چشیده‌ام. می‌دانم چه قدر سخت است. از آن بدتر درد شماتت مردم است. طعنه‌ی منافقین از همه جا بی‌خبر است. می‌دانی امروز چه شنیدم؟ یکی از همین خدانشناس‌ها می‌گفت: «شما از روی حرص و طمع بچه‌هایتان را به جنگ می‌فرستید. چون بعد از شهادت آن‌ها چیزی نصیبتان می‌شود».

فردای آن روز مادر داد شعری را با خط خوش نوشتند و قاب کرد و بر سر در خانه زد. در آن شعر گفته بود: «هر که باشد با خمینی بد گمان / حق ندارد پا نهد در این مکان».

می‌گفت: «تا زمانی که من زنده‌ام، کسی حق ندارد پا بر این خانه بگذارد و به امام، اسلام و شهدا توهین کند».

نرگس مهدویان



سال ۱۳۶۵

مادر بسیج دومین پسرش را هم در راه خدا داد. من از سال‌ها پیش ایشان را می‌شناختم. می‌دانستم خودش و پسرش از فعالان مسجد و پایگاه بسیج هستند. در یک کوچه زندگی می‌کردیم و تقریباً همیشه از حال هم باخبر بودیم. با این که از اراده و ایمان قوی خانم مهدویان بسیار شنیده بودم، اما باور نداشتم بعد از شهادت محمد حسینش هم مثل کوه سرپا بایستد. اربعین محمد حسین بود. در حیاط منزل ایشان چندین دیگ بار گذاشته بودند. قرار بود به میهمانان

ناهار بدهند و بعد از ظهر در مسجد مراسم عزاداری برپا کنند. تعداد میهمانان زیاد شده بود. خانم مهدویان با دل‌نگرانی به من گفتند: «می‌ترسم غذا کم بیاید».

البته کم هم آمد. پسر علی اصغر، به همراه چند نفر دیگر به رستوران رفتند و غذا خریدند و آن روز مجلس اربعین محمد حسین به خیر گذشت.

خانم مهدویان هر وقت مرا می‌دید، دعای خیرش را بدرقه‌ی راه پسر و خودم می‌کرد. می‌گفت: «خدا حفظش کند. پسر بلند نظری داری. در چهره‌اش نور ایمان دیده می‌شود».

دیدار و دوستی‌ام با خانم مهدویان به حدی رسید که تحت تأثیر حرف‌ها و رفتار ایشان، پسر علی اصغر را راهی جبهه کردم و همچون او وقتی خبر شهادتش را شنیدم، صبوری را پیشه‌ی خودم کردم.

مادر شهید علی اصغر نصیری
از بسیجی‌های فعال پایگاه



سال ۱۳۶۵

بعد از شهادت مجید، محله‌ی ما سالی چند شهید می‌داد. اوائل سخت بود، خبر شهادت را به خانواده‌های‌شان برسانیم. رسممان این بود که به بهانه‌ی مجروحیت رزمنده‌ها، خانواده آن‌ها را به بیمارستان قائم بکشیم و در این فاصله آن‌ها را برای شنیدن این خبر، آماده بکنیم.

مادر بسیج می‌گفت: «آقای کاخ‌گی، شما نگران نباش. مسئولیت این کار با من».

با چند نفر از خواهران انصار به منزل شهید می‌رفتیم.

ایشان صحبت را آغاز می‌کردند.

- مادر، محمد، پسران در بیمارستان قائم است و مجروح. ما آمده‌ایم شما را با خودمان به دیدنش ببریم. بی‌تابی مادر شهید را که می‌دید، می‌گفت: «الحمدلله که پسر شما طوریش نشده است. اما اگر هم می‌شد، شما باید خوشحال می‌شدید. پسر ما که عزیزتر از پسر امام حسین و زینب نیست. ایشان با دست‌های خودش پسر را به قتلگاه فرستاد. ما باید دعا کنیم که مثل آن‌ها باشیم. مصیبتی که بر حضرت زینب رفت که خیلی سنگین‌تر از مصیبت ماست. اگر توانستیم ذره‌ای زینب گونه عمل کنیم، آن وقت توقع اجر داشته باشیم».

در راه مدام می‌گفت: «دعا کنید تا بیمارستان می‌رسیم، پسرت به شهادت رسیده باشد. چرا که این سعادت نیست که نصیب هر کسی شود».

مادران رزمنده‌ها، از دل شیر مادر بسیج خبر داشتند. می‌دانستند دو شهید تقدیم کرده و مثل کوه ایستاده و دیگر پسرانش را هم راهی مناطق جنگی می‌کند.

هر روز صبح زود در مسجد بود و مشغول فعالیت تا شب که خستگی را در چشمانش می‌دیدم و می‌گفتم: «مادر، شما خیلی خسته شدید، باید به خانه بروید».

و به اصرار او را، راهی خانه می‌کردم. برای هیچ کدام

از کارهایش هم مزدی دریافت نمی‌کرد. حتی اگر به اصرار، هدیه‌ای از طرف پایگاه به او می‌دادیم، به شکلی دیگر آن‌ها را به پایگاه، رزمنده‌ها یا خانواده‌ی آن‌ها باز می‌گرداند. خبر داشتیم برای مراسم عزاداری دو پسر شهیدش زیر بار قرض رفته اما لب به شکایت هم باز نمی‌کرد.

آقای کاخ‌گی





سال ۱۳۶۵

به دیدار آقای طبسی رفته بودیم. جمعی از خانواده‌ی شهدا و مسئولین پایگاه بسیج هم بودند. خانم سلیمان‌شاهی هم همراهان بود. برای اولین بار بود که چنین جمله‌ای را بر زبان می‌آورد.

- آقای کاخ‌گی، شما مثل پسرهای من می‌مانید. همه‌ی پسرهایم که ازدواج کردند و سر زندگی خودشان رفتند. از مجردها فقط مجید و حسن برایم مانده بود که مجید هم رفت و حالا فقط حسن مانده است. اگر می‌شود با او صحبت کنید و قانعش کنید تا چند وقتی

به جبهه نرود. حضورش در خانه برایم الزامی است.
در همان جلسه با آقای طبسی مشورت کردم و ایشان
هم گفتند: «وظیفه‌ی شماست که حسن را متقاعد کنید
به جبهه نرود چون مادرش راضی نیست».

از همان روز احساس مسئولیت وادارم کرد تا به هر
شکلی شده از حضور حسن در جبهه جلوگیری کنم.
می‌خواستم کاری برای مادر بسیج کرده باشم.

وقتی حسن برای ثبت نام به پایگاه آمد، گفتم: «ما
نام شما را نمی‌نویسیم. چنانچه شما از پایگاه دیگری هم
اقدام کنید، مطمئن باشید رفتن شما به جبهه و کشته
شدنتان، شهادت محسوب نمی‌شود؛ چرا که رضایت
مادر شرط لازم است».

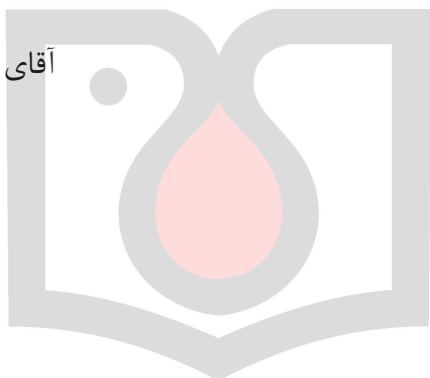
وقتی اصرار حسن را دیدم، ادامه دادم: «شما به
خاطر رضای خدا به جبهه نمی‌روید. چون بر خلاف
خواسته‌ی مادر عمل می‌کنید. شما به جبهه می‌روید
چون می‌خواهید انتقام برادرانتان را بگیرید».

فردای آن روز خانم سلیمان‌شاهی با ناراحتی به
مسجد آمدند و گفتند: «آقای کاخ‌گی. شما این حرف را
به حسن گفته‌اید؟»

گفتم: «مادر طبق خواسته‌ی شما من فقط سعی
کردم متقاعدشان کنم به جبهه نروند».

با دلخوری گفت: «چه کسی گفته پسر من شهید به حساب نمی‌آید؟ یعنی این همه شهید که بدون رضایت پدر و مادر رفته‌اند، شهید نیستند؟ جهاد در راه خدا که رضایت نمی‌خواهد. من از شما خواسته بودم متقاعدش کنید مدتی در کنار من بماند، اما نه به این شکل. من از شما نمی‌گذرم. فقط در یک صورت شما را حلال می‌کنم و آن این که حسن مرا به جبهه اعزام کنید.»

آقای کاخ‌گی



سال ۱۳۶۶

قرار بود عازم سفر حج تمتع بشود. جمعه بود و من در منزل بودم که خانم سلیمان شاهی با پسرش حسن به منزل ما آمدند. دختر کوچکم، یک ساله بود. تک تک بچه ها را بوسید. فاطمه را در بغل گرفت و لباس عروسی را که برایش دوخته بود به همسرم داد و گفت: «این را برای فاطمه دوخته ام. ان شاء الله لباس عروسی اش را بپوشد».

بعد ادامه داد: «آمده ام برای خدا حافظی و حلالیت طلبیدن. خدا بخواهد چند روز دیگر عازم مکه می شوم.

دیگر باز هم نمی‌گردم. آمده‌ام حلالم کنید». خندیدم و گفتم: «مادر این حرف‌ها چیست؟ ان‌شاءالله می‌روید و به سلامت باز می‌گردید. حسن را هم داماد می‌کنید. خودتان رخت عروسی فاطمه را هم می‌دوزید».

هرگز تا این حد او را جدی ندیده بودم. کلامش شیرین‌تر از گذشته و سخنانش با معناتر از همیشه بود.

- زحمت دامادی حسن با شماست. عمر من کفاف نمی‌دهد. ژاکت و شال کلفتی هم برای من بافته بود. - خواستم این یادگاری‌ها را از من داشته باشید و همیشه به یاد حسین و مجیدم باشید.

سال‌ها کار با این مادر شیردل، باورم را به جایی رسانده بود که حرفش را نادیده نگیرم. می‌دانستم بی دلیل حرفی را بر زبان نمی‌آورد. مخصوصاً وقتی گفت: «مطمئن باشید من بر نمی‌گردم. شما جنازه‌ام را هم نمی‌بینید».

نمی‌دانم چرا به کرات این حرف را بر زبان می‌آورد. شوق پر کشیدن را در کلامش می‌دیدم و نمی‌توانستم مانعش شوم.

آقای کاخ‌گی

سال ۱۳۶۶

از درد معده عذاب می کشید. او را به پزشک بردم. وقتی از مطب بیرون می آمدیم، گفت: «نظر دکتر چه بود؟ نگفت این خانم وضعیت خوبی ندارد و از سفر بر نمی گردد»؟

با ناراحتی گفتم: «مادر جان زخم معده که کسی را نمی کشد! چرا شما این قدر از مرگ حرف می زنید؟ مگر من به سفر حج نرفتم و بر نگشتم»؟

آن شب، کنارش ماندم، فردا روز عزیمت بود. دستم را گرفت و مرا به آشپزخانه برد و گفت: «ببین نرگس، تو

دختر بزرگ من هستی. همان طور که مراسم عزاداری برادرهایت را آبرومندانه برگزار کردم، تو هم باید مراسم مرا آبرومندانه برگزار کنی. بین حبوبات را پاک کردم و اینجا گذاشتم. برنج و روغن هم آن جاست. زعفران و هل هم در این گنجه است. برای حلوا هم بهترین آرد را گرفته‌ام. دوست ندارم به زحمت بیفتید، برای همین خودم همه چیز را آماده کرده‌ام».

با دلخوری نگاهش کردم. باور نمی‌کردم تا این حد با جدیت اصرار به مردنش داشته باشد.

گفتم: «با من بیایید و از این حرف‌ها نزنید». او را به اتاق بردم و پارچه‌ای را که برایش خریده بودم، نشانش دادم.

- ببینید، این برای شماست. قرار است به زهرا خانم خیاط بدهم، بدوزد.

مثل همیشه با خوش‌رویی گفت: «نرگس جان من آن قدر عمر نمی‌کنم که این لباس را بپوشم. این پارچه را نگه دار و به عروست اعظم بده».

دیگر تحمل شنیدن این حرف‌ها را نداشتم:

- ان‌شاءالله برمی‌گردید و خودتان این لباس را می‌پوشید. تمام این مواد غذایی را هم برای ولیمه‌ی خودتان استفاده می‌کنیم.

آن شب دائم از مرگ صحبت کرد. هر چه اصرار می‌کردم به مرگ فکر نکند، فایده ای نداشت. فقط می‌گفت: «من مطمئنم که بر نمی‌گردم. اگر بار دیگر به سفر حج آمدم، یادت باشد حتما بر سر قبر من بیایی. راستی آن جا اگر بمیری، کجا دفنت می‌کنند؟»

گفتم: «خدا نکند. تو را به خدا این حرف‌ها را ننیزد. آن جا هر کس بمیرد. اگر در مدینه باشد، قبرستان بقیع و اگر در مکه باشد در قبرستان ابوطالب دفنش می‌کنند.» برگشت و نگاهم کرد. دستم را گرفت، نگاهش متفاوت بود.

- هر وقت به مکه مشرف شدی، بالای قبرستان بیا و از همان بالا برای من فاتحه‌ای بخوان.

نرگس مهدویان

سال ۱۳۶۶

پاییز بود. هوا سرد شده و زمستان کم‌کم خود را نشان می‌داد. مادر اصرار داشت قبل از عزیمت به حج، میهمانی بدهد. گفتم: «مادر من، همه بعد از بازگشت، میهمانی می‌دهند. شما چرا این رسم را می‌شکنید؟!»
با مهربانی از پشت عینکش، نگاهم می‌کرد. «می‌دانم که از این سفر زنده بر نمی‌گردم. می‌خواهم زرنگی کنم».

خواسته‌اش را عملی کردم. شب جمعه بود. همه‌ی اقوام دور سفره نشستند. خانه جای سوزن انداختن

نبود. مادر بهترین غذا و میوه را سفارش داده بود. هنوز سفره‌ی شام جمع نشده بود که سر صحبت را باز کرد. «من همه‌ی شما را به این جا دعوت کرده‌ام تا اگر حقی به گردنم دارید، بگویید و ببخشایید. از همه حلالیت می‌خواهم. من از این سفر زنده بر نمی‌گردم.»

گفتم: «شما شکر خدا نه پیر هستید و نه بیمار. چرا این حرف را تکرار می‌کنید؟!»

چیزی نمی‌گفت. پافشاری ما هم تأثیری نداشت. نگاهش با همیشه تفاوت داشت. هیچ کس را از قلم نمی‌انداخت. به هر کس می‌رسید، گویا با نگاهی عاشقانه بدرقه‌اش می‌کرد. او را میان هاله‌ای از نور می‌دیدم. نوری که او را به سوی جایگاهی خاص می‌کشاند.

نگاهش بار دیگر به من می‌فهماند که او آسمانی است. حتی وقتی در مقابل مسجد برای آخرین بار در آغوشم گرفت و وداع کرد، باز هیچ تغییری نکرده بود. همان نگاه و همان کلام بر زبانش بود.

- صادق جان! بعد از این دیگر بین شما نخواهم بود. دوست دارم همیشه فامیل را دور هم جمع کنید و مراقب هم باشید. به خصوص زن و بچه‌ی حسینم. یقین بدان که من بر نمی‌گردم. نه این که بر نمی‌گردم بلکه قبر من برای شما نامعلوم خواهد بود.

باورش سخت بود. مادر را از کودکی همراه و کنار خود دیده بودم، سایه‌اش لحظه‌ای از سرم دور نشده بود. حال با پای خود می‌رفت که باز نگردد. نه، چنین چیزی محال بود. او را سوار بر هواپیما کردم، به این امید که او را چند هفته‌ی دیگر خواهیم دید.

محمد صادق مهدویان





سال ۱۳۶۶

من و همسر من حاج آقا سپهر هم در کاروان ایشان بودیم. سال‌ها در جوار هم زندگی کردن، ما را با هم صمیمی کرده بود. حاج آقا، روحانی کاروان بود و خانم مهدویان داوطلبانه به عنوان انتظامات خواهران، فعالیت می‌کرد. هر کس مشکلی داشت، مشکلتش را برطرف می‌کرد.

با هم کنار خانه‌ی خدا نشستیم. نماز خواندیم و عبادت می‌کردیم. نگاهی به کعبه انداخت و گفت: «می‌دانی جای چه کسی اینجا خالی است؟»

-گفتم: «حتما دخترت نرگس.» می دانستم شیفته‌ی دخترهاست.

- آره، واقعا جایش این جا خالی ست. حیف که دیگرمی بینمش.

ناراحت شدم و دستش را گرفتم و گفتم: «این چه حرفی است می زنی خانم مهدویان؟ ان شاءالله به سلامت برمی گردید و همه‌ی بچه‌ها را دوباره می بینید.»

بارها این جمله را از ابتدای سفر، از زبانش شنیده بودم. ده روز از عزیمت ما به مکه می گذشت. می دانستم تا حدودی ناراحتی اعصاب پیدا کرده است. بعد از شهادت محمد حسین ناراحتی اعصابش شدید شده بود. مجبور شدیم او را به بیمارستان ببریم و یک شب بستری اش کنیم. نمی ماند. مدام می گفت: «باید به هتل برگردم، می ترسم از اعمال حج عقب بمانم.»

شب قبل از راهپیمایی یک دست قاشق و چنگال و لوحی از تصویر خانه‌ی خدا را به دستم داد و گفت: «خانم سپهر. من از این سفر زنده بر نمی گردم. حالم هم خوب نبود تا بتوانم برای بچه‌ها سوغاتی بخرم. این تنها خرید من است. از شما خواهش می کنم این را به دست بچه‌هایم برسانید.»

روز راهپیمایی برائت از مشرکین، صبح زود غسل

شهادت کرد. ساق پوشید و مقنعه اش را محکم کرد و می‌گفت: «اگر زد و خورد شد، حجابمان به هم نخورد».

از چند روز قبل، دولت عربستان سعودی، تمام حجاج را از راهپیمایی منع کرده بود. کفن پوشید و چادر به سر کرد و گفت: «امروز، روز شهادت پسر حسین است. اولین سالگرد شهادتش».

از روی چادرش، دور بازو، بازوبندی بست که روی آن نوشته شده بود: انتظامات خواهران.

کتری بزرگی دستش گرفت که با آن قرار بود به حجاج آب بدهد.

همسرم، حاج آقا سپهر، رو به ایشان کرد و گفت: «خانم مهدویان، فاطمه خانم را به شما سپردم. مراقبش باشید».

می دانستم چون جوان هستم، همسرم نگران من است.

مجروحان و جانبازان جنگ در صفوف اول ایستادند و بعد از آنها ما و خانواده‌ی شهدا بودیم که حرکت آغاز شد. همگی شعار می‌دادیم و پیش می‌رفتیم.

خانم مهدویان پیشاپیش راهپیمایان قدم برمی‌داشت. دستمان در دست هم بود. او را می‌دیدم با صدای بلند

شعار می‌دهد: «مرگ بر آمریکا، مرگ بر اسرائیل».

زد و خورد که شروع شد، دست‌مان از هم جدا شد. هر کس به طرفی می‌دوید. من به گوشه‌ای پناه بردم و از آن جا جماعت را می‌دیدم که مورد هجوم نیروهای عرب قرار گرفته بودند. از همه طرف سنگ و کلوخ بود که بر سر مردم فرود می‌آمد. صدای گلوله‌ها همه جا پیچیده بود. گاز اشک‌آور، نفس‌ها را تنگ می‌کرد. او را دیدم که پرچم به دست شعار می‌دهد. مدام دورتر می‌شد. این بار وقتی دیدمش، فقط پرچمش بود که نقش زمین شده بود. و کفنی که زیر دست و پای حجاج رنگ سرخ به خود گرفته بود.

فاطمه جمال - همسایه و همسفر

سال ۱۳۶۶

سالگرد حسین بود. مرتضی دو ساله شده و شیرین زبانی می کرد. همگی سوار بر اتوبوس راهی بهشت رضا بودیم تا مراسم سالگرد را به جا آوریم. رادیو روشن بود که اخبار اعلام کرد: «حجاج زیادی در راهپیمایی به خاک و خون کشیده شدند».

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. در پایان مراسم برای سلامتی مادر صلوات فرستادیم. وقتی برگشتیم فوراً با محمد صادق و محمد تقی خودمان را به دفتر حج و زیارت رساندیم. افراد زیادی آن جا تجمع کرده

بودند. همگی نگران حاجی‌هایشان بودند. مسئولی آمد و با بلندگو گفت: «ما هنوز هیچ اطلاعی از تعداد و اسامی کشته شده‌ها و زخمی‌ها نداریم. به محض دریافت خبر، به تمام خانواده‌ها اطلاع می‌دهیم.»

چند روز طول کشید تا اسامی شهدا و مجروحین را اعلام کردند. وقتی نام شهدا را اعلام کردند، مادر هم بین‌شان بود، اما وقتی جنازه‌ها را به تهران آوردند، مادر در بین آن‌ها نبود. بیشتر شهدا تحویل خانواده‌ها شده بودند به جز تعدادی که مادر هم جزء آن‌ها بود.

چند وقتی طول کشید تا بنیاد شهید به ما اطلاع داد که حدود چهل جنازه در سردخانه‌ای در عربستان باقی مانده که بی‌هویت هستند و احتمال می‌رود ایرانی باشند.

من به عنوان نماینده‌ی خواهرها و برادرها، قرار شد عازم عربستان بشوم.

محمد علی مهدویان



سال ۱۳۶۶

پنج‌جاه نفر می‌شدیم با هیئتی هشت نفره که همراهمان بودند. ابتدا به سفارت ایران در جده رفتیم. گفتند: «جنازه‌ها در سردخانه‌ی بیمارستان مستشفی ملک فهد است».

ما را به آن جا بردند. یک نفر مترجم هم همراهمان بود. ما را به سالن آمفی تئاتر بیمارستان بردند. یک افسر سعودی هم آن جا بود. یک افغانی هم به عنوان مترجم، کنارش ایستاده بود. افسر سعودی گفت: «اسلایدهایی را روی پرده می‌اندازیم. شما عکس کشته

شده‌ها را می‌بینید. هر جنازه‌ای، شماره ای دارد. هر کس جنازه‌اش را شناسایی کرد، منقلب نشود، فقط شماره‌اش را یادداشت کند. بعد به سردخانه می‌رویم و خود جنازه‌ها را می‌بینیم. اگر همان بود، تحویل‌تان می‌دهیم».

عکس‌ها به نمایش درآمد. چهل و چهار عکس بود، که هیچ کدام به نظرم آشنا نیامد. همراهان من هر کدام شماره‌ای را یادداشت کرده بودند، به جز من.

کنار روحانی کاروان رفتم و آهسته گفتم: «هیچ کدام برای من آشنا نبودند، چه کنم»؟

ایشان گفتند: «شما با ما به سردخانه بیایید و به عنوان کسی که می‌خواهید در تحویل گرفتن جنازه‌ها به ما کمک کند، همراهان باشید». من که در زمان جنگ، کشته بسیار دیده بودم، قبول کردم. به سردخانه که رسیدیم، کارگرهای فیلیپینی را دیدم که ماسک زده و آن‌جا مشغول کار بودند. دکتر ادیبی یکی از همراهان این هیئت گفت: «ایشان نتوانسته جنازه‌ی مادرش را شناسایی کند». فیلیپینی‌ها هم حاضر شدند با ما همکاری کنند.

جنازه‌ها در سینی‌های بزرگ استیل در طبقات مختلف، منجمد شده و چیده شده بودند. کسوها را

می کشیدیم و شماره‌ها را می خواندیم. نام هر کشته را روی چسب بزرگی می نوشتیم و روی سینه‌ی آن‌ها می چسباندیم و دوباره داخل سردخانه برمی گرداندیم تا بعداً با هواپیما به ایران برگردانیم.

تمام جنازه‌ها نام‌گذاری شد به جز دو تا که هر دو متعلق به دو زن بود. فرم لباس و قیافه‌ی یکی از آن‌ها، مشخص بود که اهل لیبی است. دیگری ایرانی بود ولی هیچ شباهتی به مادر نداشت. مادر لاغر بود و آن زن چاق.

روحانی کاروان، آقای علی پور گفت: «شما بگو همین جنازه مادر ماست. تا آن را به ما تحویل بدهند و به تهران ببریم و خانواده‌اش را پیدا کنیم».

چسبی روی آن جنازه زدیم و روی آن نوشتیم: «حافظه سلیمان شاهی».

با جنازه‌ها به تهران برگشتیم. خانواده‌ی شهدای جمع‌ه‌ی خونین در معراج شهدای تهران تجمع کرده بودند. از هر کس سراغ جنازه‌ی مادر را می گرفتیم، هیچ پاسخی نمی شنیدیم.

گریه‌ام گرفت. با نگهبان سردخانه‌ی شهدا، بگو مگو کردم. اجازه نمی دادند به داخل بروم. مسئول بسیجی‌ها آمد. ناراحتی‌ام را که دید، مرا از در دیگری به داخل

سردخانه برد. نام مادر را که گفتم، گفتم: «بیا، جنازه‌ی مادرت همین جاست.»

وقتی وارد سردخانه شدم، همان جنازه‌ی را نشانم دادند که به دروغ گفته بودم، مادر من است. عکس تمام شهدا را پیدا کردم. فقط یک عکس به مادر شباهت داشت، آن هم به جهت خالی که گوشه‌ی صورتش بود. که آن هم تحویل خانواده‌ای در اصفهان داده شده بود و مراسم تدفینش هم به پایان رسیده بود.

تلاش‌های پی‌گیری ما بی نتیجه ماند. حتی پلیس بین‌الملل هم نتوانست کمکی به ما بکند. مادر همان‌طور که گفته بود؛ مفقود الجسد شد.

محمد علی مهدویان



سال ۱۳۶۷

مادر به آرزویش رسید. خدا می‌داند حالا کجا آرمیده است. خدا می‌داند بعد از آن همه تلاش و زندگی پر هیاهو، در کدامین خاک سرد، به آرامش رسیده است. می‌دانم کنار حسین و مجید و محمدم است. ولی نمی‌دانم کدام خاک توان به آغوش کشیدنش را داشته است. اصلاً کدام خاک او را با عشق مادرانه‌اش بلعیده است؟!

حتی قبری را که در بهشت رضا به نام او نشان کرده‌ایم، برای نبود صاحبش بال بال می‌زند.

سال ۱۳۶۷

گفت که باز نمی‌گردد و قبرش نیز نامعلوم خواهد بود. حالا معنای حرف مجید را می‌فهمم. کلامی که هرگز از زبانش دور نمی‌شد.

- مادر آسمانی است. دنیا برای نگه داشتنش خیلی کوچک است.

خوش به حالش اگر در قبرستان بقیع باشد یا ابوطالب.

همان طور که خواسته بود، به عهدم وفا کردم. بالای قبرستان ایستادم و به یادش، فاتحه خواندم. می‌دانستم

همان جا ایستاده و نگاهم می‌کند.

مراسمی برایش گرفتیم با شکوه‌تر از تمامی مراسم‌ها. همه را برایش گفتم. همان هنگام که بالای قبرستان ایستاده و به سنگ قبرها نگاه می‌کردم. گفتم و اشک ریختم.

- مادر جان، آمده‌ام، نمی‌دانم هر آن چه خواسته بودی، کردم یا نه. می‌دانم هیچ کس نمی‌تواند مهر تو و جای تو را بگیرد. می‌دانم که بودی و دیدی که بچه‌های بسیج برایت چه کردند. پلاکاردی نوشتند به چه بزرگی و آن را در تمام خیابان‌ها با یاد تو، پیشاپیش دسته‌های سینه زنی، چرخاندند.

می‌دانی چه نوشته بودند:

بسیجی‌ها، مادر بسیج هم رفت.

می‌دانم که نرفته‌ای. همین جایی. هر کجا که ما هستیم و بچه‌های بسیج.

فقط ما را هم فراموش نکن. شفاعت ما یادت بماند.

نرگس مهدویان



گفتاری در خصوص جمع‌هی خونین منیژه جانقلی

هر ساله حجاج و زائران خانه‌ی خدا از سراسر جهان اسلام در موسم حج، موضع‌گیری معنوی خود را در برابر کفار، به خصوص منافقین و دشمنان اسلام به نمایش می‌گذارند.

مسلمانان جهان، راهپیمایی براءت از مشرکان را نوعی حق‌طلبی و اسلام‌شناسی تلقی کرده و تنها هدفشان، از این راهپیمایی، آگاه کردن مردم جهان از استبداد و

کارشکنی دشمنان اسلام و دعوت مسلمان‌ها به اتحاد و همبستگی علیه غاصبان و قاتلان مسلمانان جهان به ویژه آمریکا و اسرائیل است.

در روز جمعه ششم ذی الحجه ۱۴۰۷ قمری برابر با سال ۱۳۶۶ شمسی، هزاران زائر مسلمان از اقصی نقاط جهان، طبق برنامه‌ای از پیش تعیین شده در مکه‌ی معظمه اجتماع کردند تا به عبادتی که جزئی از سنت پیامبر اسلام نیز قلمداد می‌شود، عمل کنند. اما کافر دوستان و دست‌نشانندگان دشمنان اسلام با توطئه‌های از پیش اعلام شده، راه را بر زائران خانه‌ی خدا بستند تا به گمان خود صدای حق طلبی آن‌ها را خفه کنند. نیروهای مسلح آل سعود از همه طرف مردم را مورد هجوم گلوله، گاز خفه‌کننده و ضربه‌های باتوم و غیره قرار دادند و عبادت‌کنندگان و میهمانان خانه‌ی خدا را به خاک و خون کشیدند.

در این واقعه که «جمعه‌ی خونین» نام‌گذاری شد، بسیاری از زائران به شهادت رسیدند که چهارصد نفر از آنان متعلق به ایران بودند و هزاران نفر نیز مجروح شدند.

این تهاجم وحشیانه که در تاریخ بی نظیر بود و عوامل آن یعنی دولت عربستان سعودی را بیش از

گذشته به جهانیان شناساند. دسیسه های آمریکا را نیز برملا کرد و عاملی شد برای تبلیغ و ترویج دین اسلام به غیر مسلمانان.

شهیده حافظه سلیمان شاهی که در صفوف مقدم راهپیمایان با بازوبند «انتظامات»، حقیقت ظلم ظالمین را به گوش دیگران می‌رساند، به شهادت رسید.

